



کتاب های گل برگزین



ماه پنهنها

نویسنده: شیدا سادات آرامی



نویسنده: شیدا سادات آرامی

سرشناسه: آرامی، شیدا سادات، ۱۳۵۶.
عنوان و پدیدآور: ماه پنهان / نویسنده: شیدا سادات آرامی.
مشخصات نشر: تهران، موعود عصر (عج)، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۶۸-۹۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق.- روایت - داستان.
رده‌بندی کنگره: ۱۵BP/۵۳/۱۴م۲
رده‌بندی دیویی: ۹۵۹/۲۹۷
شماره کتابخانه ملی: ۴۹۵۵۱-۸۵

ماه پنهان

نویسنده: شیدا سادات آرامی
ویراستار: واحد پژوهش مؤسسه فرهنگی موعود عصر (عج)
تصویر ساز: وهب رامزی
ناشر: موعود عصر (عج)
سال و محل نشر: تهران، ۱۳۸۸
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۶۸-۹۸-۱
نوبت چاپ: اول شمارگان: ۵۰۰۰
قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

نشانی: تهران، ص.ب: ۸۳۲۷-۱۴۱۵۵

شماره تلفن: ۸-۶۶۹۵۶۱۶۷

www.mouood.org

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۱	قلب بیمار
۲۱	زائر عرفات
۴۱	یار وفادار
۵۶	صعود تا محبوب
۷۳	شکوه درد
۸۴	امر مولا
۱۰۱	در محضر دوست
۱۱۵	نایب الزیاره
۱۳۳	در انتظار عنایت
۱۶۱	ماه پنهان



ای خورشید وعده داده شده

چه وقت طلوع می کنی

از پشت ابرهای غیبت؟

همانا چشمان ما نابینا شد از نبود نور

خدای را شاکر و سپاس گزارم که به این حقیر، توفیق عطا فرمود تا این بضاعت ناچیز را به محضر «تنهاترین بهانه‌ی برقراری جهان آفرینش» صاحب عصر و زمان، حضرت مهدی (عج) تقدیم نمایم.

مجموعه‌ی حاضر حاصل داستان‌های بازنویسی شده از ماجراهای شخصیت‌های باخدایی است که در خواب یا بیداری به محضر حضرت دوست تشرّف یافته‌اند و قصّه‌هایشان در کتاب‌های گوناگون نقل شده است. پیش‌تر از آن که برای جمع‌آوری این اثر، اقدامی صورت گیرد، همواره در این اندیشه بودم که باید فرصت

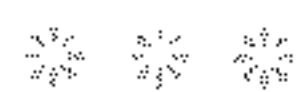
و مجالی، خالی از هر گونه مشغله‌ی فکری یا ذهنی، خصوصاً، امور روزمره به دست آید، تا در آن فراغت کامل جسم و روح، به نگاشتن و قلم زدن پرداخت، تا آن که به رغم ازدحام و اشتغال این مجال فراهم آمد. زندگی همین است. چون رودی بر بستر نرم و لطیف خاک روان است و می‌گذرد و این ما هستیم که باید به آن جهت داده و از آن برای شست‌وشوی خویش و پاکیزگی صورت و سیرت، استفاده کنیم. با توجه به عصر غیبت و غفلت و دوری از حضرت صاحب الامر (ع) بی‌گمان لازم است، هر کسی بنا به توانایی‌اش، در جهت ایجاد زمینه، برای آمدن آن عزیز حاضر غایب از نظر تلاش کند.

این اثر کوچک هم که برگ سبزی است، تحفه‌ی درویش، نتیجه‌ی همین توجه و آرزوست و نه در خور عظمت و بزرگی آن عزیز گران مایه.

ضمن تشکر و قدردانی از مسئولان «انتشارات موعود عصر (ع)» که همواره راهنما و مشوق این جانب بوده‌اند، برای همه‌ی آنان سلامتی و توفیق روزافزون جهت خدمت در این عرصه‌ی مبارک و درک ظهور و دست‌بوسی در محضر و زیستن در دولت کریمه‌ی حضرت صاحب‌الزمان (ع) را آرزومندم.



آقا امان‌الله، جوانی بود که در «شهرری تهران» زندگی می‌کرد و با آن‌که درآمد عالی نداشت، اما از زندگی در کنار زن و پسر خردسالش، خشنود بود. وی به حضرت مهدی (عج)، علاقه‌ی وافری داشت و در حدّ توان خود با فرقه‌ی انحرافی بهائیت که ساخته‌ی استعمار بود، مبارزه می‌کرد تا آن‌که او دچار بیماری سختی می‌شود، اما... سرانجام پس از تحمّل رنج فراوان، مورد عنایت حضرتش واقع می‌شود. این داستان که بازنویسی ماجرای زندگانی اوست، برگرفته از کتاب «کرامات الصّالحین» اثر دانشمند گران‌قدر حجّت الاسلام و المسلمین شیخ محمّد شریف رازی می‌باشد.



«خدایا شکرت، چه بگم؟ خواست تو این بوده که اجلم برسه، هر چی تو بخواهی، همون می‌شه...»

مرد دستانش را میان موهای ژولیده‌اش فرو برد و ادامه داد:

«اما، چرا در این سنّ و سال؟ آخه، تازه اوّل زندگیه، پس این همه امید و آرزو چی می‌شه؟ چرا رو تخت بیمارستان...»
مرد دائماً با خودش کلنجار می‌رفت و هر چه سعی می‌کرد خود را آرام کند، نمی‌توانست. صحبت‌های صبح دکتر، بار دیگر رشته‌ی افکارش را در دست گرفتند:

«ببینید، آقا امان‌الله شما فرد متدین و باایمانی هستید و من به همین دلیل، برای صحبت کردن با شما مشکلی نمی‌بینم. در این مدّت که این‌جا بستری بودید، آزمایش‌ها و جراحی‌های زیادی روی قلبتان انجام شد و متأسّفانه، همگی نشان می‌داد که... که... چه‌طور بگویم...»

چهره‌ی گرفته‌ی امان‌الله در هم فرو رفته‌تر می‌شد که دکتر اضافه کرد:

«بیماری قلب شما لاعلاج است. ماهیچه‌ی قلب تحلیل رفته و کاری از دست ما بر نمی‌آید، البتّه فردا مرخص می‌شوید و می‌توانید، این فرصت باقی مانده را کنار خانواده باشید. آقا امان‌الله! من خیلی متأسّفم که باید این خبر را به شما بدهم. به هر حال چاره‌ای جز دعا و توسّل ندارید.»

از صبح، این چندمین بار بود که این جملات تلخ و سنگین را مرور می‌کرد و هر بار احساس می‌کرد، چین و چروک تازه‌ای بر پیشانی‌اش، حک می‌شود.

دستانش را دور گردن حلقه کرد و به فکر فرو رفت. یاد پسرکش افتاد. چه قدر دوستش داشت و یاد همسر جوانش که شاید فکر نمی کرد، به این زودی، باید از او خداحافظی کند. غلتی زد و روی تخت نشست. فضای کوچک اتاق، تنگ تر جلوه می کرد. گویا مقابلش، دیوار بلندی قد علم کرده بود. برخاست و خودش را به کنار پنجره‌ی نیمه باز اتاق رساند، نسیم خنکی صورت ماتم زده و سردش را نوازش می داد. حیاط بیمارستان زیر لحاف شب کز کرده بود و درختان هم چنان ایستاده، چرت می زدند. درد عمیقی قلبش را فشرد و گذشت. در حالی که به افق چشم دوخته بود، با خودش گفت:

«کی فکر می کرد، من که این همه عاشق شما خاندانم و هر موقع که دچار غم و غصه و مشکل می شوم، در خانه‌ی شما را می زنم، به مشهد میام و به لطف و عنایت شما، کارهام روبه راه می شه، آیا رواست، که دکترها، این طور جوابم کنند؟ یا امام رضا! چی می شه که این بار هم نگاهی کنی و جوابم را بدهی؛ مولا جان! شفایم بده و نگذار که تنها پسریم یتیم بشه. هر چند از حرمت دورم؛ اما تو اگر بخواهی و عنایتی کنی، «تهران» یا «مشهد» فرقی نمی کنه. به حق فرزندات مهدی، مثل همیشه آقایات رو نشانم بده... غم و اندوهم رو برطرف کن.»

ذکر نام مهدی (عج)، قطرات گرم اشک را از چشم هایش

سرازیر کرد. نگاه بارانی‌اش را روانه‌ی آسمان کرد، تا چشم کار می‌کرد، سیاهی بود و تا گوش می‌شنید، سکوت. به ماه خیره شد و زمزمه کرد:

«یا مهدی! جدّت را به حقّ روی ماه تو قسم دادم. تویی که همیشه دلم می‌خواست، حتی برای یک لحظه به جمالت نظر کنم و هر بار که دعای فرج می‌خواندم، می‌گفتم: امان‌الله! مولا عاشق‌هاش رو دوست داره و آن‌ها را مورد لطف قرار می‌ده. این منم که باید به ناخالصی‌ام شک کنم. آقا جون! دستم از همه جا کوتاهه. پس اجازه بده، رویت را زیارت کنم.»

درد، آرام و مودیانه، چنگال‌هایش را در قلب او فرو می‌کرد. خستگی خیلی زود سراغش آمد. گویا، از کوه بلندی بالا رفته بود و اکنون بی‌رمق بر فراز قلّه‌ی آن افتاده بود. استغاثه‌اش را رها کرد و بی‌حال‌تر از قبل روی تخت پهن شد. اشک‌ها پی‌درپی روی بالش فرو می‌چکیدند و جز نقطه‌ای کم‌رنگ ردّی از خود به جا نمی‌گذاشتند. همین که نگاهش را به سمت در چرخاند، در به نرمی باز شد و سایه‌ی پرستار، روی دیوار نمایان شد.

دکتر و به دنبال او، پرستار، اتاق را ترک کردند و با بسته شدن در، تنهایی بار دیگر مهمان ناخوانده‌ی او شد. سوزش و درد، قلبش را به بازی می‌گرفت. دیگر حتی به سختی می‌توانست نفس بکشد. چشمانش را به محلول سرم دوخت و ناخواسته، حرف‌های

دکتر را در ذهنش مرور کرد.

«آقا امان‌الله! یک‌بار صبح به شما گفتم. من رو حساب ایمانتان، موضوع را با خودتان در میان گذاشتم و اگر به خانواده‌ات می‌گفتم با گریه و زاری، هم خودشان را عذاب می‌دادند، هم شما را. مقاوم باشید.»

امان‌الله گفت که، وقت رفتن ملاقات‌کنندگان از اتاقش، او موضوع زنده نماندنش را با برادرزنش در میان گذاشته و سفارش همه چیز را کرده. فکر این که قرار است به زودی خانواده‌اش را ترک کند، دلتنگی زود هنگامی را در دلش جا می‌داد. خاطرات هم‌چنان چون نوار فیلمی دوره می‌شد. دکتر آهسته به پرستار گفته بود:

«فکر نکنم، با این وضع نامنظم ضربان قلب و نوسانات هر تپش، بیمار تا فردا دوام بیاورد. خیلی مراقبش باشید. سرم را وصل کنید و یک ساعت بعد، مسکن قوی تزریق کنید. بگذارید حداقل، این آخرین شب عمرش را راحت و بدون درد سپری کند... ضمناً، اگر خبری شد یا اتفاقی افتاد، زنگ بزن، زود خودم را می‌رسانم.»

با آن که، دکتر و پرستار، به آهستگی با هم صحبت می‌کردند، اما سکوت اتاق، امواج را به راحتی به گوش امان‌الله می‌رساند. باد سردی وزید و بر افکارش پرده کشید. آرزو کرد: «ای کاش هرگز

آن حرف‌ها را نمی‌شنید!» صورتش را پشت دست‌ها پنهان کرد و با بغضی در گلو ناله کرد.

«یا صاحب الزّمان! الآن کجایی؟ کاش یک سر به این جا می‌آمدی: مهدی فاطمه! کاش این دم آخری خودت رو به من نشان بدهی تا دلم خوش باشه که تو رو دیدم و مُردم. دل خوش باشم که آرزو به دل زیر خاک نرفتم... آقا جان! از آقایی تو که کم نمی‌شه! اگه روسیاهی مثل من، نظر به جمال نورانی تو بکنه...»

سوزش شدید قلب، ادامه‌ی سخن را در گلویش خفه کرد. لبش را به دندان گزید و با صدای لرزان ادامه داد:

«سیدی! سرورم! به خواست خدا بیماران به برکت شما شفا پیدا می‌کنند... آقایم! جانم! امیدم! همه‌ی راه‌ها به رویم بسته شده. ای تنها امیدم! به دادم برس!... به دادم برس... به دادم...»

زمان سپری می‌شد و مرگ در چند قدمی او ایستاده و منتظر بود تا به زودی جسم و روح نحیفش را در آغوش بفشارد. احساس سستی و بی‌رمقی مضاعفی اعضایش را در خود پیچیده بود. کم‌کم خواب تمام وجودش را فرا گرفت و پلک‌های خسته‌اش را به نرمی روی هم انداخت.

شب به اوج تاریکی خود رسیده بود؛ امّا امان‌الله، در عالم نورانی دیگری سیر می‌کرد. بوی عطر خوشی فضا را عطر آگین

کرده بود و با آن که درد مثل برق در نقاط مختلف پیکرش جریان داشت؛ اما سرش را هر سو می‌کشید تا خود را از عطر دل‌انگیز آن مست و سیراب کند. حس می‌کرد کسی در کنارش نشسته. رویش را به سمت آن حضور گرم، برگرداند. مثل این بود که عطر تمام گل‌ها را یک جا به خورشیدی داده بودند که در اتاق او طلوع کرده بود و پرتوهای گرمابخش خود را بی‌منت بر سر و روی یخ زده‌اش می‌پاشید.

با دقت به روشنایی خیره شد و در میان آن، سیمای مرد جوانی که عمامه‌ای سبز بر سر بسته بود، با چشمانی سیاه، ابروانی کمانی و صورتی که جمال ماه را زیر سؤال می‌برد، جلوه‌گر شد؛ او را نمی‌شناخت. مات و مبهوت لبانش را باز کرد تا نامش را بپرسد؛ اما صدایش در نمی‌آمد. جوان ماه‌رو آهسته سینه‌ی امان‌الله را لمس کرد و در حالی که نگاه نافذ و مهربانش را روی چشمان او می‌نشاند، طنین صدایش در فضا چرخ خورد: «مگر مرا نمی‌خواندی، برخیز!...»

عرق سردی چون شب‌نم، پیشانی‌اش را پوشاند، با خود گفت: «آیا درست شنیدم؟ این مولای منه که کنارم نشسته و سینه‌ی مرا لمس می‌کنه؟ او که این همه سال به عشقش زندگی کرده‌ام، آمده... باور کردنی نیست.»

دلش می‌خواست دامانش را بگیرد و بوسه باران کند؛ اما

دستش یاری نمی کرد که بار دیگر صدای مولایش را شنید:
 «من از سوی امام رضا(ع) آمده‌ام که تو را شفا بخشم، اینک
 به یاری خدا برخیز!»

امان‌الله که نمی‌خواست فرصت دیدار را به راحتی از دست
 دهد. لحظه‌ای چشم از جمال حضرت بر نمی‌داشت، تا این که
 آخرین کلام، او را به سختی تکان داد و از خواب بیدار کرد:
 «دیگر خوب شده‌ای برخیز... برخیز...»

پلک‌ها رفته‌رفته از روی چشمان خواب‌آلودش بالا رفتند،
 همه چیز را تار می‌دید. تصویر تاریک اتاق، انگار بر موج، سوار
 بود. پلک‌ها را فشرد و دوباره باز کرد. احساس شادی و نشاط
 در وجودش موج می‌زد. به نظرش آمد، اتفاق خوشی افتاده است.
 ابروهایش در هم کشیده شد و به فکر فرو رفت. تصاویر مبهمی
 مقابل چشمانش رژه می‌رفتند و به هر گوشه که نگاه می‌کرد،
 احساس می‌کرد، قبلاً آن را در جایی دیده است؛ که جمال نورانی
 حضرتش در ذهنش مجسم شد و به دنبال آن، همه چیز را به
 یاد آورد. سوزن سرم را از دست بیرون کشید و پای برهنه، از
 اتاق خارج شد. صدای قهقهه‌ی امان‌الله که سبک‌بال و خوشحال
 در سالن بیمارستان می‌دوید. شنیده می‌شد؛

«خدایا شکرت! یا صاحب‌الزمان قربان آقایی‌ات. یا امام رضا!
 ای امام رئوف! فدایت بشم... من خوب شدم. من شفا گرفتم...»

شفا... آقا شفایم داده... آهای مردم، من شفا گرفتم... من آقام رو دیدم...»

بخش، پر از جمعیت بود. برخی از بیماران گریه می کردند و گروهی دیگر شگفت زده به قلب امان الله که چون مرغی گوشه‌ی قفس آرام گرفته بود، برای تبرک دست می کشیدند. دکتر هم چنان مات و مبهوت، قلب را معاینه و نوار قلب می گرفت... هر چه که می گذشت، خطوط چهره اش از هم بازتر می شد. عکس‌ها و نوارها را از نظر گذراند و گفت:

«واقعاً عجیب است. این قلب سالم سالم است. انگار بدون جراحی، آن را عوض کرده‌اند... مرا بگو که وقتی خانم پرستار تلفن زد و گفت: خودتان را برسانید. فکر کردم باید جواز دفن او را امضا کنم.»

نسیم سحری می‌وزید و بخش به حالت اولیه برگشته بود. همه جا ساکت بود و تنها طنین گام‌های امان الله که بیمارستان را به قصد منزل ترک می کرد، در فضا می پیچید...



مرحوم آیت الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی در کتاب «العبقری الحسان» از مردی می نویسد به نام جعفر که در «اصفهان» می زیست و شغلش نعل بندی بود. وی به دلیل تقوا و پرهیز از گناه و رعایت حلال و حرام خداوند در شغل خویش و عشق و ارادت به ساحت حضرت صاحب الزمان (عج) مورد عنایت ایشان قرار گرفت. ماجرای او که در قالب گفت و گویی میان جعفر نعل بند و مرحوم سید محمدعلی در قبرستان «تخت فولاد اصفهان» صورت گرفته است، در داستان زیر با کمی تغییرات جزئی، بازنویسی شده است. این داستان برگرفته از کتاب «رابطه و توجهات امام عصر (عج) به امام حسین (ع) و شیفتگانش»، نوشته‌ی سید عباس موسوی مطلق است.



سکوت غم‌انگیزی همه جا را فرا گرفته بود و تنها نوای اندوهناک مرد همراه با زوزه‌ی باد، که سرد و خشن می‌وزید، در

گوش «گورستان تخت فولاد»، طنین انداز شده بود. مرد با سیمایی شکسته و مژگانی خیس و به هم چسبیده، با سید میان سالی که بر روی تخته سنگ، کنارش نشسته بود، صحبت می کرد. لحظه ای گذشت، قدری سکوت کرد و بار دیگر سکوت غم انگیز گورستان را شکست و گفت:

«سید! گرچه بار اولم نبود؛ اما شوق عجیبی داشتم. گاهی وقتها در خلوت خودم به فکر فرو می رفتم، زیارت... حرم امام حسین (ع)، ... عرفه... آن روز هم چشمانم را بستم، غرق در افکار خوش و شیرینم بودم که صدای خش و خش ضعیفی به گوشم رسید. توجهی نکردم؛ اما صدا هر لحظه نزدیک تر می شد... و در میان آن، صدای نازک پسر بچه ای که مرا به اسم می خواند...»
«جعفر آقا!... جعفر آقا!...»

چشمانم را بلافاصله از هم باز کردم. کنارم پسرکی کاسه به دست، ایستاده بود، پس از لحظه ای آن را به سویم دراز کرد و گفت: «این کاسه ی شیر را پدرم داد و گفت: بدهید به رفیقتان، بعد هم بار و بنه تان رو جمع کنید که اگر خدا بخواهد، قافله امروز به راه می افتد...»

«سید که تا این لحظه، تنها خاطرات جعفر را صحنه به صحنه در ذهن مجسم می کرد، چشم در چشم جعفر دوخت و پرسید: «مگه در حرکت قافله تان، مشکلی وجود داشت؟»

«مشکل که نداشتیم، تنها در مسیر حرکت، برخی از راه‌ها، ناامن بودند و برای همین، قافله‌سالار مصلحت دیده بود تا رسیدن کاروان بعدی، هم‌چنان در کاروان‌سرا بمانیم. پسر کربلایی هم همین را گفت، این که حالا با وجود دو کاروان به دنبال هم، می‌توانیم از مسیر ناامنی که در پیش است با خیال آسوده‌تری عبور کنیم.»

جعفر دوباره قصه‌اش را از سر گرفت:

«برخاستم و خودم را بالای سر رفیق یزدی‌ام رساندم. رنگ به چهره نداشت و لبانش چون شوره‌زاری بود که از فرط بی‌آبی ترک برداشته باشد. هر چه اصرار کردم تا جرعه‌ای از شیر تازه را بنوشد، فایده‌ای نداشت و هم‌چنان از نوشیدن آن، امتناع می‌ورزید، پس با زبانی بریده بریده گفت:

«وقتی نوشیدن شیر، برایم فایده ندارد، پس چرا بنوشم؟»

گفتم: «چرا بی‌فایده باشد، در حالی که باید بیست روز دیگر حرکت کنیم تا به «کربلا» برسیم. در این دو روزه توقّف در این‌جا هم چیزی نخوردی. مگه می‌خواهی، هم‌چنان بر پشت شتران سوار باشی؟...» بیشتر سعی من بر آن بود که او را به خوردن چیزی، وادار کنم، چرا که در او ضعفی می‌دیدم که البته فکر کردم از نخوردن غذا و شدّت بیماری اوست؛ امّا این چنین نبود...»

سید شگفت‌زده پرسید:

«منظورت چیه؟ پس دلیل ضعف و بی‌غذایی او چی بود؟»

جعفر ریشخندی زد و ادامه داد:

«من هم مثل تو، هر دلیلی را در ذهن چرخاندم جز... البته خود او، حرفی نزد، تا وقتی که گفتم: دوست خوبم! کاسه را کنار سرت می‌گذارم. من برای جمع کردن اسبابم می‌روم؛ به لطف خدا، قافله امروز به راه می‌افتد، تا وقتی برگردم؛ سعی کن، شیر را نوشیده باشی. همین که خواستم حرکتی کنم، دامانم را چنگ زد و گفت:

«جعفر! آیا مطمئنی که امروز...؟»

آری، همین چند دقیقه پیش، پسر کربلایی گفت. حالا دلیل اصرار مرا دانستی.»

اما او به عکس من، نه تنها خوشحال نشد، بلکه حلقه‌ی زلالی از اشک بر چشم نشانده و گفت: «آیا تو هم با آنها می‌روی؟» از تعجب خنده‌ام گرفت؛ گفتم: «این چه سؤالی است؟ معلوم است که می‌روم.» چند قدم بیشتر برنداشته بودم که متعجب از سؤال او، پرسیدم:

«مگه تو نمی‌آیی؟»

«نه، من توان و قدرت، هیچ کاری را ندارم.»

همه از ضعف است؛ خوب می‌شوی. به خدا توکل کن. خُب

من می‌روم، اما زود بر می‌گردم، تا اسباب تو را نیز جمع کنم.

دامانم از میان انگشتان لرزانش بیرون جهید و در چشم برهم زدنی، همان چند دست قبا و پیراهن را در میان بقچه پیچیدم و در همان حال، سر و صداهاى زیادی از گوشه و کنار می شنیدم. میدان کاروان سرا محلّ رفت و آمدهایی بود که به زودی تمام می شد و کاروان سرا می رفت تا بعد از اقامت دو روزه ی قافله، نفسی تازه کند. شال کمرم را بستم، بالا پوشم را روی دوش انداختم و با گیوه هایی زیر بغل گذاشته، وارد اتاق رفیقم شدم. از تعجب خشکم زد. چه می دیدم؟... یعنی چه؟ چرا این طوری می کند؟...»

سید دیگر طاقت نیاورد و پرسید: «چه دیدی؟ آیا او آماده تر از تو بود؟»

«کاش این طور که تو می گویی، بود؛ اما انگار نه انگار که با او حرفی زده باشم. دراز به دراز هم چنان مشغول استراحت بود. همین که مرا آماده دید، قطرات اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد و گفت:

«آقا جعفر! من نمی توانم همراه شما بیایم، آیا تو باز هم می روی؟»

کنارش زانو زدم و با مهربانی گفتم: آری می روم، اما نه بدون تو، اگر شده تو را بر دوش می گیرم... یک بیماری ساده که نباید این طور تو را از پا بیاندازد.

اشک‌هایش روی دستم چکید. گفتم:
لباس‌هایت کجاست تا جمع کنم؟ جوابی نداد. گفتم: قافله
ساعتی دیگر به راه می‌افتد، مگر نمی‌خواهی بچه‌ات را ببندی؟
با سوز دل گفت:

«آقا جعفر! این قدر مرا رنج نده، من نمی‌آیم.»

سرم را به دیوار کاهگلی کاروان‌سرا تکیه دادم. قافله به زودی
به راه می‌افتاد و او حقیقتاً قصد حرکت نداشت و هم‌چنان در
انتظار بود تا ببیند، من چه می‌کنم.

با خود گفتم: مقداری آذوقه کنارش می‌گذارم. آن قدر که
در مدت تنهایی و تا رسیدن کاروان‌های بعدی، رفع نیاز کند.
این طور، خیالم نیز کمی راحت می‌شود.»

سید با نگرانی، دست جعفر را فشرد و گفت:

«چه کردی؟ نکند او را در آن بیابان، تنها رها کردی؟»

«چه باید می‌کردم، آن لحظه، چاره‌ای جز این که رفیقم را
بگذارم و خود با کاروان همراه شوم، پیدا نکردم. آه سید! فکرش
را بکن، بیست و چهار سال پشت سر هم، روز عرفه به زیارت آقا
ابی‌عبدالله‌الحسین(ع)، مشرف شده باشی و اینک در سال بیست
و پنجم ... نه، نمی‌توانستم از زیارت آن روز بگذرم. «کربلا»،
عرفات من بود. پس از لختی سرگردانی، شانه‌های رفیقم را میان
دستان گشوده‌ام قرار دادم و گفتم:

دوست عزیزم! هرگز گمان نمی‌کردم، تا این اندازه مصمم
به توقف در این‌جا باشی، اما باید بگویم، من به رفتن خویش
همان‌قدر اطمینان دارم که تو به ماندن خود.

در این وقت، او که لحظه‌ای چشمان کم‌سو و نیمه بازش را از
من بر نمی‌داشت، بازویم را گرفت، هر چند او ناتوان‌تر از آن بود
که بخواهد با این حرکت سدّ راه من شود و من گرچه می‌توانستم
به آسانی خود را از او کنار بکشم؛ اما نمی‌دانم چرا بغض سنگینی
گلویم را فشرد، گویا او بند دل مرا به چنگ داشت؛ نه بازویم
را... گفتم:

دوست خوبم! من می‌روم و در «کربلا»، برایت دعا می‌کنم،
چرا این همه اصرار می‌کنی؟

آهی جان‌سوز، بیرون داد و در حالی که قطرات داغ اشک
چون جوی زلالی از دو طرف صورت زرد و رنگ پریده‌اش جاری
بود با صدایی گرفته و نفس‌هایی که به سختی از میان لب‌ها، خود
را بیرون می‌کشیدند، گفت:

«جعفر آقا! از تو خواهش می‌کنم، در این ساعات آخر عمر،
مرا تنها نگذار... من ساعتی دیگر از دنیا می‌روم، در کنارم بمان و
بعد از مرگم، مرا بر مرکب سوار کن، خورجین و مرکبم، مال تو
باشد، تنها... تنها...»

گوشم را نزدیک دهانش بردم و شنیدم که می‌گفت: «مرا از

راه «کرمانشاه» به «کربلا» برسان».

جعفر به این جا که رسید، ساکت شد، سید نیز دنباله‌ی سکوت را گرفت و نگاه‌هایشان به تکه سنگ‌های سفید و سیاه؛ اما یک اندازه که با نوشته‌هایی متفاوت، سنگ‌فرش گورستان را تشکیل می‌دادند، خیره شد. دیری نپایید که بار دیگر رشته‌ی نازک کلام به هم پیوند خورد و جعفر گفت:

«سید! تا این جای ماجرا که گذشت؛ اما آیا مطمئن باشم، از این جا به بعد، سخنانم را به تمسخر نخواهی گرفت؟»

«این چه حرفی است؟ یقین داشته باش که تنها برای دانستن است و نه هیچ چیز دیگر. راستش وقتی امروز تو را در راه قبرستان دیدم، در دل خدا را شکر کردم که تو را از نزدیک دیده‌ام و می‌توانم همه چیز را از زبان خودت بشنوم. مردم حرف‌های زیادی درباره‌ات می‌گویند.»

جعفر لبخند خشکی بر لب نشانده و گفت:

«می‌دانم، اما خیالت راحت شد. هر چند نقل حکایت‌ها نه به خاطر اصرار تو، بلکه به خاطر دستوری است که آن را نیز خواهم گفت.»

سپس به دور دست‌ها، آن جا که آسمان ابری، سیاه‌تر از بقیه بود، چشم دوخت و گفت:

«پس از شنیدن سخنان او، از شدت اندوه، به آستانه‌ی در

اتاق پناه آوردم. قافله تقریباً برای رفتن آماده بود. کربلایی را می‌دیدم که با چه دقتی از سیرابی اسب‌ها و شترها، اطمینان حاصل می‌کرد و زنان با چارقدهایی ضخیم، بقچه‌های لباسشان را در زیر اسباب‌ها جا می‌دادند. سرم را به درون اتاق برگرداندم. رفیق یزدی‌ام هنوز گریان و نالان داشت مرا نگاه می‌کرد. بار دیگر قافله را نگرستم. صدایی بلند گفت: «هر که دارد هوس کرب و بلا، بسم‌الله.» دلم منقلب شد. گویا پاهایم بدون اذن من، قصد حرکت داشتند. باز چشم بر رخ رفیقم چرخاندم. هم‌چنان داشت مرا می‌نگریست. مستأصل نشستم و سر به زانو بردم. میان دو راهی سختی قرار گرفته بودم که عمل به هر یک، اضطرابی را دربرداشت. خواستم بمانم، اما «کربلا» چه می‌شد؟ اگر می‌رفتم، سرانجام او چه می‌شد؟ و فردای قیامت، در پیشگاه پروردگار متعال چه جوابی داشتم؟ هر چه بود تصمیم خود را گرفتم و جهت عرض مطلب سراغ کربلایی رفتم...»

زمان به نرمی می‌گذشت و باد خشک و سرد، شاخ و برگ درختان «تخت فولاد» را به بازی گرفته بود. خورشید گورستان نیز، مثل خورشید خاطرات جعفر، سرد و بی‌احساس، به سوی مغرب پیش می‌رفت و سکوت وحشت‌انگیز آن، در ذهن جعفر، سکوت کاروان‌سرا را تداعی می‌کرد. او ادامه داد:

«ساعتی از حرکت قافله گذشته بود و جز صدای نفس‌هایی

کشیده و بی‌عمق و ناله‌هایی کوتاه و جانسوز، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. دانه‌های سرد عرق، پیشانی مرد یزدی را فرا گرفته بود و طبق آنچه خود پیشاپیش گفته بود؛ حالات سکرات مرگ و لرزش خفیفی در دست و پاهایش پدیدار شد و بعد از دقایقی...»

جعفر بار دیگر پلک بر هم نهاد. شاید می‌خواست خاطراتش را در ذهن مجسم کند یا شاید چشم‌ها از پشت پلک‌ها، راحت‌تر می‌باریدند.

سید، دست بر شانه‌ی جعفر گذاشت و پرسید:

«چند سال با او دوست بودی؟»

«چند سال کدام است، همه‌ی دوستی ما، بین راه شکل گرفته بود. به همین دلیل هم نمی‌توانستم، سفر کربلایم را به خاطر او...»

«پس چه طور راضی شدی که از زیارت روز عرفه بگذری

و...»

«قرار بود من کمی دیرتر به قافله ملحق شوم، نه آن که

قید همه چیز را بزنم و نگرانی من از دو چیز بود: اول مسیر

ناامن پیش‌رویم، دوم: جا ماندن از قافله... هر چند با وجود این،

پاسخ‌گویی در پیشگاه پروردگار و این که او نیز زائر آقا ابی‌عبدالله

الحسین(ع) بود، راه دوم را انتخاب کرده بودم...»

«خُب، بعد چه کردی؟»

«هیچ، تنها، طبق وصیتش، او را با شال کمرش محکم بر مرکبش بستم، بقچه‌ی لباس خود و او را در خورجین گذاشتم و با آن که آسمان رو به تاریکی می‌رفت، به قصد حرکت، سمت قافله، از کاروان‌سرا بیرون آمدیم. امّا عجیب بود، در همان دقایق و نگاه‌های اولیه، متوجه شدم، از قافله‌ی به آن بزرگی تنها گرد و غباری به جا مانده که به زودی بر زمین می‌نشست و همان تنها علامت نیز، از بین می‌رفت. بر سرعتم افزودم؛ امّا هنوز چند متری از کاروان‌سرا، دور نشده بودیم که به دنبال شل شدن گره‌ی شال، جسد بر روی زمین سُرخورد. با عجله، آن را برداشتم و بر مرکب سوار کردم و حتی محکم‌تر از قبل بستم؛ امّا طولی نکشید که بار دیگر همان تکرار شد. به ردّ قافله که حالا از بین رفته بود، نگریستم، قلبم از شدّت ترس سوخت. ماندم چه کنم؟ ترس از حمله‌ی راهزن‌ها یا احتمال حمله‌ی حیوانات وحشی و این که شاید قافله را نیابم، بر قلبم چنگ انداخت. از پای ننشستم و هم‌زمان با محکم کردن جسد، خود را نیز به او چسباندم تا از افتادنش جلوگیری کنم. مسافت زیادی رفتیم؛ امّا گویا پیکر قصد سواری نداشت و مجدّداً بر دستانم فرود آمد... حالا دیگر تاریکی نسبی بیابان را به زیر یال‌های سیاه خود می‌کشید. به پشت سر نگاه کردم، کاروان‌سرا چون کلبه‌ای کوچک نمودار بود و روبه‌رو، چشمان سرخ خورشید به من زل زده بود.»

سید که در اثر صحبت‌های جعفر، قلبش به تپش افتاده بود با صدایی آهسته پرسید:

«آیا از کرده‌ات پشیمان نشدی؟»

«آری! در ابتدا افسوس خوردم که چه آسان سفر «کربلا» را به خاطر زائری که اجل مهلتش نداده، از دست دادم و حتی فکر کردم، او را در بیابان رها کنم، لحظه‌ای بعد، متوجه افکار شیطانی‌ام شدم و آرام گرفتم...»

«خُب جعفر! بقیه‌ی راه را چگونه رفتی؟»

«هیچ، از شدت اندوه و دلهره، شروع به گریستن کردم، چاره‌ای جز گریه نداشتم. آن قدر بی‌تاب بودم که حتی گریستن هم آرامم نمی‌کرد. پس برخاستم و رو به کربلا، دست بر سینه گذاشتم و با همه‌ی وجودم، خطاب به مولایم گفتم:

آقا جان! چه کنم؟، یا ابا عبدالله الحسین (ع)! به دادم برس!

مولا! با این زائر شما چه کنم؟

مولای ما! می‌گویی با زائری که به عشق تو، قدم در راه گذاشته و اینک در نیمه‌ی راه جان داده، چه باید کرد؟ تو که می‌دانی من به اعتبار تو و به خاطر خدا، کمکش کردم؛ امّا، راست و حسینی می‌گویم، آقا، دیگه نمی‌توانم... نمی‌توانم... نمی‌توانم...

همان‌طور که رو به قبله ایستاده بودم، شروع به گریستن کردم و هم‌چنان افزودم: آقا! اگر او را در این جا رها کنم، فردای

قیامت چه جوابی بدهم و اگر وظیفه‌ام بردن اوست، چه بلاهایی به سرم خواهد آمد...

سید! راه یکی دو روز نبود... باید بیست و پنج روز هم چنان می‌رفتم... پس نشستم و تا توانستم با گریه و ناله، با مولایم درد دل کردم. نمی‌دانستم چه قدر گذشت؛ اما هنوز رو به «کربلا» بودم که ناگهان صدای عجیبی به گوشم رسید. صدای سُم اسبانی که مرا دوره کرده بودند. سر برگرداندم، چهار مرد با جلال و هیبت، سوار بر چهار اسب در کنارم ایستاده بودند. اول ترسیدم. خود را کنار کشیدم؛ اما نمی‌دانم چرا، آرامشی وجودم را در خود احاطه کرد... یکی از آن‌ها، زیبایی و جذابیت خاصی نسبت به بقیه داشت. شالی سبز آویخته بر دوش و چشمانی درشت و سیاه داشت. چشم در چشم هم انداختیم، خطاب به من فرمود:

«جعفر! با زائر ما چه می‌کنی؟»

سید، با دلهره دست روی قلبش گذاشت و پرسید:
«او که بود؟ اسم تو را از کجا می‌دانست؟... نکند او... او... وای
خدای بزرگ...»

جعفر بغض‌آلود گفت:

«حدس تو درست است. او آقا و سید ما بود؛ اما من او را نشناختم. می‌دانی، آن لحظه تمام فکر و ذهنم، انتقال رفیق مرحوم بود و اصلاً متوجه این سؤال‌ها که تو می‌گویی، نبودم. آن قدر که

در جواب سؤال او، تنها نگاهی به جسد انداختم و گفتم:
آقا! چه کنم. در کار او مانده‌ام.

پس از این سؤال و جواب کوتاه، آن سه نفر دیگر پیاده شدند و یکی از آن‌ها، نيزه‌اش را با قدرت در گودالی که نزدیک ما بود، فرو برد، آب جوشید و گودال پر شد، چندی بعد، رفیقم، زیر دستان پاک آن‌ها غسل داده می‌شد... و اما من، در آن لحظات معطر و با صفا، از فرصت استفاده کرده و از تماشای جمال ملکوتیشان لذت می‌بردم و با آن که هنوز خورشید، نور بی‌رمقی داشت، اما احساس می‌کردم در سحر دل‌پذیر بهاری، با رفیقان نزدیک خود، به سر می‌برم.

... دیری نپایید که غسل پایان یافت و صاحب و مولای ما، جلو ایستاد و نماز میّت به امامت او خوانده شد. سپس، بار دیگر جسد را بر مرکبش سوار کردند. خواستم بگویم: اگر می‌شود، لطفاً او را محکم‌تر ببندید تا نیفتد. خواستم بگویم: راه طولانی و پر خطر است؛ اما هنوز کلمات کاملاً کنار هم قرار نگرفته بودند که سخن را بلعیدم. در چشم بر هم زدنی اطراف خویش را خالی یافتم و جز میّت، کسی کنارم نبود... به سرعت برگشتم، پشت سرم نیز کسی نبود، نه اثری، نه ردّی، نه صدای سُم اسبی، همان طور بی‌صداتر از آمدنشان رفته بودند.

بار دیگر ترس وجودم را فرا گرفت. اضطراب از آن که با

آمدن شب، چگونه راهم را ادامه دهم، آن هم با جنازه‌ای که هر آن امکان سقوطش وجود داشت. پس بسم‌الله گویان شروع به حرکت کردم، در حالی که به مردان پاکیزه‌ای که با لباس‌های عربی ظاهر شده بودند، فکر می‌کردم. این که از کجا آمده بودند و چرا بلافاصله بعد از عرض حالم به سوی اباعبدالله الحسین (ع) ظاهر شدند، اسم مرا می‌دانستند و... در همین وقت نگاه از زمین برگرفتم و به روبه‌رو خیره شدم. عجیب بود، این‌ها دیگر از کجا پیدایشان شد.»

سید پرسید:

«راهزنان بودند؟»

جعفر متعجب به سید نگاه کرد و گفت: «راهزن کدام است؟ قافله‌ای بود که روزها قبل از قافله‌ی ما حرکت کرده بود...» شگفت زده با خود گفتم: مگر چه قدر در فکر بودم و در این مدّت، چند فرسخ پیاده‌روی کرده‌ام. میّت هم، هیچ تکانی نخورده بود. گویا بر پشت چهار پایش چسبانده شده بود. در پشت سرم سر و صداهایی از دور به گوش می‌رسید، آرام به عقب برگشتم. باز هم قافله بود... مگر می‌شود... می‌دانی سید، آن قافله را از روی علامتی که بالا برده بود، شناختم. آن کاروان بعد از کاروانی که مقابلم بود، به راه افتاده بود. نمی‌دانستم در کجا هستم. دست بر روی جسد زدم. هنوز بدنش از آب غسل تر بود. هم‌چنان

حیرت زده به حرکت ادامه دادم، امّا قافله گویا پاورچین پاورچین حرکت می‌کرد... آن قدر که من، گرچه آهسته می‌رفتم، امّا از آن‌ها جلو می‌زدم. شگفت‌زده برگشتم تا بگویم زودتر حرکت کنید، این‌طور که شما می‌روید تا ۴۰ روز دیگر هم نمی‌رسید، برگشتم؛ امّا از قافله‌ها خبری نبود. عجیب‌تر آن که هیچ اثری، حتی از گرد قافله‌ها، به چشم نمی‌خورد.

روبه‌رویم پل نزدیک «کربلا» بود. همان پلی که انتظار داشتم، پس از بیست روز دیگر آن را مشاهده کنم. لحظه‌ای با خود گفتم:

آیا بر ابرها سوار بوده‌ام یا آن که زمین حرکت خویش را تندتر کرده است. چگونه می‌شود، مسافتی را که برای پیمودن آن، وقت زیادی لازم است، بدین سرعت پیمود؟ مات و مبهوت و شگفت‌زده، هم‌چنان قدم در راه نهادم و در کربلا، اولین کارم، به خاک سپردن میتی بود که بی‌جان و آرام و بی‌خبر از آنچه مرا شگفت‌زده می‌کرد، هم‌چنان بر مرکبش سوار بود. هم‌زمان با فرا رسیدن تاریکی، رفیقم را میان انبوه خاک‌های خشک و تیره، پنهان کردم.

حالا دیگر جعفر سکوت کرده بود و نسیم خشک قبرستان بر صورتش که از گریه خیس بود، می‌گذشت. سید حیران پرسید:

«راستی جعفر آقا! آیا وقتی به کربلا رسیدی، متوجه عنایات

ائمه(ع)، نسبت به خودت شدی؟»

«بله و بیشتر در فاصله‌ی بیست روزی که تا عرفه باقی مانده بود و من در این مدّت فرصت فکر کردن و تأمل بیشتری داشتم.

روزها از پی هم گذشتند و روز عرفه، در مسیر حرکت به سوی حرم، برخی از افراد قافله را که شب قبل وارد «کربلا» شده بودند، دیدم. آنها متعجب از این که مرا می‌دیدند، علت زود آمدنم را سؤال کردند و من به همان صورت که اکنون برای تو توضیح می‌دهم، برایشان بیان کردم و گفتم:

«رفیقم فوت شده و حضرت صاحب‌الامر(عج)، مرا یاری نمودند تا با طیّ الارض، فاصله‌ها را در نور دیدم...»
و مردم به من همان گفتند که خودت می‌دانی؛ نه تنها باور نکردند، بلکه یکی به تمسخر گفت:

«جعفر! اگر نمی‌خواهی بگویی اسب تندرو خریدهای، نگو، دیگر چه دلیلی دارد که دروغ بیافی و پای ائمه(ع)، را وسط بکشی.»
دیگری گفت:

«شاید اسب نخریده، اما مرکب رفیق مرحومش را فروخته و اسبی کرایه کرده تا زودتر بیاید...»

آری، اندوهناک و با قلبی گرفته از آن‌ها دور شدم.
روزهای زیادی از بازگشتم از سفر کربلا می‌گذشت تا آن که

شبی کسی در خانه را به صدا درآورد:

گفتم: بفرمایید.

شنیدم: «جعفر نعلبند تویی؟»

گفتم: بله؟

گفت: «حضرت صاحب الامر (عج) تو را خواسته‌اند، با من

بیا.»

باورم نمی‌شد. هاج و واج مانده بودم. به سرعت، همراه او به سوی مسجد جامع شهر به راه افتادم. در پوست خود نمی‌گنجیدم. دلم می‌خواست؛ در چشم بر هم زدنی در پیشگاه مولایم حاضر می‌شدم...

حالا مسجد پیش رویم بود... وارد شدم و در همان نگاه اول، آقایم را مثل همیشه، با سیمایی نورانی، مهربان و دوست داشتنی و همان پیراهن سفید و شال سبز... بر فراز منبر بلندی نشسته، یافتم.

جعفر آرام شروع به گریستن کرد و با همان حال گریه افزود:

صدای ملکوتی‌اش شنیده شد که فرمود:

«جعفر! بیا...»

و وقتی مقابل منبر رسیدم، ایستادم و ایشان فرمود: «چرا برای

مردم آنچه را که در راه «کربلا» دیده‌ای، نقل نمی‌کنی...؟»

عرض کردم: آقا! من نقل کردم. از بس مردم بدگویی کردند؛
دیگر ترک نمودم و ادامه داد:
آن شب، آقا و سرورم در آن مسجد، به من فرمود:
«تو کاری به حرف مردم نداشته باش. آن چه را که دیده‌ای
نقل کن. تا مردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی به زائر
جدمان حضرت سیدالشهدا(ع) داریم.»

يار و فادان



مرحوم آقا سید کریم محمودی تهرانی، مردی کاسب و باتقوا بود که با وجود آن که، نه از اهل علم و دانشمند و نه چهره‌ای شناخته شده و معروف بود، اما به دلیل پرهیزکاری و انجام دستورات دینی و ترک محرّمات، توانست به مقامی برسد که از یاران خاصّ حضرت شود. او در «تهران» دگّه‌ی کوچکی داشت و حضرت بارها و بارها به دگّه‌ی کوچک کفّاشی او، قدم رنجه فرموده بودند و مشکلات و حوائج بسیاری از مردم با واسطه‌ی سید کریم و حضرت صاحب الامر (ع) برآورده می‌شد. به گفته‌ی شیخ مرتضی زاهد؛ او کسی بود که هر شب جمعه به دیدار حضرت، نائل می‌شد. داستان یار وفادار یکی از تشرّفات ایشان است که از کتاب «کرامات الصّالحین» انتخاب و بازنویسی شده است.



صاحب‌خانه با آن هیکل درشتش پشت در اتاق ایستاده بود:
«ای بابا! باز می‌گوید؛ فرصت. نه سید جان! نه دیگه، اگه

حساب انصاف و این حرف‌ها هم که بود، من خیلی مراعاتت رو کردم. دیگه صبرم تمام شده، زودتر خانه را خالی کن.»

«چشم، اما نمی‌شه که زن و بچه‌ام را ببرم تو کوچه، شما می‌گید تو این سرما، چادر بزنم تو کوچه؟ با این زن و سه تا بچه؟!...»

«من که نمی‌توانم برای تو حساب و کتاب کنم. تهرانه و مشکلات خودش. به من چه مربوط که وقتت سر آمده ولی هنوز خانه پیدا نکردی.»

شب فرا رسیده بود. مثل شب‌های دیگر، دقیقاً سر وقت خود. سوز هوا هر لحظه بیشتر می‌شد. سید کریم، در را به آهستگی بست و رختخواب‌ها را که لای پارچه‌ی بزرگی پیچیده بود، روی کولش گذاشت و داخل کوچه شد. سکوت عجیبی بر فضا حکم فرما شده بود. رختخواب‌ها را درون چادری که کنار دیوار برپا کرده بود، از دو عدد چادر رنگی زن، قرار داد و بلافاصله نگاهش را دور تا دور آن چرخاند. بچه‌ها زیر کرسی که تازه گرم شده بود، خوابیده بودند. زن مشغول جمع‌آوری همان مختصر اثاثیه بود و سید کریم، در حالی که تکه چوب بزرگی را به عنوان تیرک وسط چادر، استوار می‌کرد، گفت:

«خانم! وقتی بچه‌ها را از خانه آوردی بیرون، بیدار نشدند،

که، نه؟»

زن رختخواب‌ها را جلو کشید و گفت:

«نه آقا سیّد! تا خواستند به خودشان بیایند و ببینند چه خبر است، آوردمشان این‌جا. راستی! در حیاط رو بستی؟ یک وقت دزدی، چیزی نرود خانه‌ی مردم؟»

«بستم خانم! ان شاءالله، آن چند تکه اسباب‌ها را هم فردا از آن خانه می‌آورم بیرون، اجازه‌اش را از صاحب‌خانه گرفتم.»
سیّد نگاهش را به زمین دوخت و بی‌هیچ حرفی از چادر بیرون آمد. چند قدم برداشت، آن قدر که کمی از چادر دور شد. کوچه در سکوت اندوه‌باری فرو رفته بود. به مقابل نگاه کرد. گویا، کوچه طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

کنار دیوار ایستاد و پشتش را به بدن سرد و سخت دیوار تکیه داد. آرام آرام، روی زمین پهن شد، درد شدیدی در قلبش افتاده بود. پلک‌های سنگین و بی‌رمقش روی هم افتادند و قطرات اشک از درز پلک خود را به بیرون می‌انداختند، روی گونه‌ها سر می‌خوردند و گوشه‌ی لبش، جمع می‌شدند... زمان بدون توجه به نگرانی سیّد، هم‌چنان از پی هم می‌گذشت. مانده بود چه کند، از کجا شروع کند و به که رو بیاندازد. اصلاً، میان آن همه کوچه‌های ساکت و بی‌درد، چه کسی را پیدا کند، که به دادش و به داد فرزندان و زنی که خود را در میان پتو و کرسی گرم کرده بودند، برسد.

بخارهای سفید نفسش را میان بغص فرو خورده‌اش حبس کرد، دلش یاد مولا کرد. یاد آقایی که گاه گاهی مهمان دگه‌ی کوچک پینه‌دوزی‌اش می‌شد. می‌دانست که ذکر مولایش نیاز به جای خاص یا مکان خاصی ندارد و وقتی را بهتر از وقت احتیاج خویش نداشت. پس در حالی که اشک چشمانش را شست‌وشو می‌داد، به ذکر آقایش، دل خوش کرد:

«یا مولا! یا صاحب الزمان! تو مرا دریاب! ای آقایی که وعده‌ی یاری دادی؛ دستم را بگیر؛ از این شرمندگی نجاتم بده؛ از شرمندگی جلوی زن و بچه‌هایم؛ از شماتت مردم؛ از نگاه‌های مردم شهر؛ تهرانی که جایی برای یک خانواده‌ی پنج نفری ندارد... آقا جانم! آبروداری کن...»

هم‌چنان گریان و نالان، سر به دیوار گذاشت. یاد یک ساعت پیش افتاد، وقتی صاحب‌خانه با آن هیکل درشتش پشت در اتاق ایستاده بود و...

«ای بابا، باز می‌گویدی؛ فرصت. نه سیّد جان! نه دیگه! اگر حساب انصاف و این حرف‌ها هم که بود، من خیلی مراعاتت رو کردم، دیگه صبرم تمام شده. زودتر خانه را خالی کن...»

سیّد کریم، خواست حرفی بزند که صاحب‌خانه، سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد:

«به جون زن و بچه‌ام راست می‌گویم: خانه را لازم دارم. همین

فردا می‌خواهم عمله، بنا بیاورم، این‌جا را خراب کنم، بیاندازم سر
 اتاق خودمان، این دیوار میان این اتاق و آن اتاق برداشته بشود.
 خیلی هم خاطرت را می‌خواستم، اگر نه که همان ده روز پیش
 اسباب و اثاثیه‌ات را می‌ریختم....

لا اله الا الله... عجب بساطی شده‌هان! آخه کریم آقا، وقتی
 در این ده روز نتوانستی جایی را دست و پا کنی، حالا من ده
 روز دیگه هم بذارم رویش، از کجا معلوم بتوانی پیدا کنی، این‌جا
 تهران است، یکی دو نفر نیستید که راحت، خانه به شما اجاره
 بدهند.

زمانه عوض شده‌جانم. قدیم نیست که دور هم در یک وجب
 جا بنشینند و پول نخواهند...»

معلوم بود که اصرارهای سید فایده نمی‌کند. چون وقتی
 سید کریم، بحث عیال‌واری را پیش کشید، صاحب‌خانه خشمش
 را در میان مستی مچاله کرد و گفت:

«هی سید! قربان جدّت برم. مگه من با شما تعارف دارم. آخه
 با چه زبانی بگویم که خانه را لازم دارم.»

باد سردی، بدنش را لرزاند سرما، تا مغز استخوانش پیش
 رفته بود. دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، اما نمی‌خواست
 به چادر محقر خود برگردد. توان نگاه به چشم‌های معصوم زن
 را نداشت. در همین حال، صدای قدم‌هایی او را به خود متوجه

ساخت. به سمت صدا سر چرخاند. از جا برخاست. زن وقتی کنارش رسید. ایستاد:

«تو این سرما، دستِ کم، بیا تو چادر، از بیرون که گرم تره. خدا نکرده سرما می خوری. در این بیچارگی، اوضاع بدتر می شه.»
 «شما بفرما، برو پیش بچه ها، نصف شبه، اعتبار نداره... برو، من هم می آیم.»

زن نگاه غم بارش را به چهره ی اندوهناک سیّد دوخت و گفت:

«آسیّد کریم! می گویی چه کار کنیم؟ چند ساعت دیگه که هوا روشن شود. یکی ما را ببیند، دیگه آبرو برایمان نمی ماند.»
 و بی آن که منتظر جواب بماند، ادامه داد:

«یادت هست چند روز پیش، یه زیرزمین نقلی دیدیم، چون پول کم داشتیم، معامله مان نشد، می گویم، بیا برویم همان جا، من خودم می روم، التماس می کنم. تازه می گویم که بچه هایمان اصلاً سر و صدا و اذیت ندارند. انگار فقط یه بچه است...»

سیّد، خنده اش گرفته بود از حرف های زن، امیدوارانه رو به او کرد و گفت:

«اوضاع ما، همینه. چرا می خواهی خودمون را طوری جلوه دهیم که نیستیم. پول بیشتر، بچه ی کمتر... البته اوضاع ما، هم این طور نمی ماند... مردم هم به فکر مصالح خودشان هستند. با

التماس که کار درست نمی‌شه... باید به کس دیگری التماس کرد. استغاثه برای مردم، جز ذلت و خواری، نتیجه‌ای ندارد.»
 زن، دستی به بازویش کشید و نگاهی به آسمان انداخت که سنگین و بغض‌دار به آن دو می‌نگریست. سید کریم آه سردی از سینه بیرون داد و گفت:

«یا امام زمان یا صاحب الزمان! خودت به دادم برس. خودت پناه بی‌پناهان باش. خودت آبروداری کن. این بچه‌ها که گناهی نکردند، فردا چه جوری تو چشم هم‌کلاسی‌شان نگاه کنند.»
 زن هم‌چنان که می‌گریست، رو به آسید کریم گفت:
 «تو رو جدت نذر و نیازی کن، بلکه از این مشکل خلاص شویم.»

«خود آقا کمک می‌کند. تازه، فردا صبح آفتاب نرزه، می‌روم دنبال سرپناه، حداقل این اسباب‌ها را انتقال بدیم یه جایی، تا بعد، به هر حال از آوارگی تو کوچه که بهتر است. اما خانم! شما برو پیش بچه‌ها، این جا سردت می‌شه.»

زن در حالی که به سمت چادر پیش می‌رفت، گفت:
 «خدا بزرگه سیّد! تو هم زودتر بیا تو چادر، خدا بزرگه... خدا بزرگه...»

این جمله را سیّد، چندی پیش خود به زن گفته بود، یادش آمد که:

صاحبخانه، پشتش را به سید کرد و هم‌چنان که رو به سوی اتاق خودش داشت، بلند گفت:

«دیگه راضی نیستم در خانه‌ام بمانی. حتی امشب، حالا خود دانی.»

و دیری نپایید که سید کریم، شروع کرد به بیرون آوردن برخی اثاث‌های ریز و درشتی که قبلاً جمع کرده بودند... زن شگفت زده از صحنه‌هایی که می‌دید، پرسید:

«یعنی چه؟ معلوم هست چه می‌گویی؟ در این سرما، این وقت شب، کجا بریم آخه؟»

و گوشه‌ی اتاق نشست و صدای گریه‌اش فضای اتاق را پر کرد. سید نزدیکش رفت و آرام گفت:

«خانم جان! وقتی راضی نیست. چاره چیه؟ اگر بمانیم، گناه دارد. غصب است. غصب. بلند شو. کمک کن این اسباب‌ها را جمع کنیم ببریم تو کوچه.»

«کجا برویم. توی کوچه، حرف‌ها می‌زنی من یک عمر با دار و نداشت ساختم. بعد از آن همه آبروداری. حالا با سه تا بچه، بلند شوم، بیایم در کوچه خیمه بزنم، در و همسایه چه می‌گویند؟»

«خانم من! چه می‌شود کرد؟ وقتی حاضر نیست یک شب تا صبح در خانه‌اش بمانیم. من هم نگران آبرویمان هستم. اما ناچاریم. بلند شو، بلکه زودتر بساط کرسی را جمع کنیم تا تو

کوچه، پهن کنیم.»

زن مضطربانه، کنارش آمد و گفت:

«بگذار من بروم با او صحبت کنم، شاید دلش به رحم بیاید،

به خاطر بچه‌ها، شاید چند روز دیگر فرصت دهد...»

ابروهای سیّد در هم گره خورد و گفت:

«نه جانم، فایده‌ای ندارد، جز این که خودمان را سبک کنیم،

شاید هم دعوایی به پا شود. امید به خدا، به هر حال ما هم صاحب

و آقای داریم...»

باد سختی بر صورت سیّد، سیلی زد و تکان سختی خورد. به

خودش آمد. با نگاه کوچه را دور زد. چراغ‌های خانه‌ها، خیلی

وقت پیش خاموش شده بودند. دستان یخ‌زده‌اش را به هم مالید

و از جا بلند شد و شروع کرد به راه رفتن...

فاصله‌اش هم‌چنان از چادر بیشتر می‌شد. به عقب برگشت.

ترس از بارش باران یا برف، حمله‌ی سگ‌های ولگرد، بر قلبش

چنگ انداخت. ماند، چه کند. اگر آسمان هوای گریه به سرش

می‌زد. او با زن و سه فرزند... اشک داغ صورت سردش را لمس

کرد... ناله کرد، بی‌مقدمه و بی‌درنگ:

«آقا جان! سیّد کریم این موقع شب با این بلایی که سرش

آمده، چه کند؟ یا اباصالح المهدی منم عاشق تو! منم سیّد کریم

پینه‌دوز. مولای من! آبرویم در خطر است. مگه من از دوستانت

نیستم. پس تنه‌ایم نگذار. از شرم‌نده‌ی مردم شدن، نجاتم بده...
نگذار انگشت‌نمای خاص و عام بشم... خوب می‌دانم که صدایم
را می‌شنوی، دردم را می‌بینی... صدای استغاثه‌ی این دل شکسته
را این نیمه شب، تو این سرما، تو این غربت و نداری... می‌شنوی.
این دل منتظر عنایت را دریاب.»

حال پریشان و فکر مشغولش مجال گریه‌های طولانی را از او
گرفت. به چادر خیره شده و به فکر زن و بچه‌های معصومی افتاد
که در پناه گرمای کم‌رنگ و بی‌رمقش آرمیده‌اند. چند ساعت
دیگر که هوا روشن می‌شد. هر کسی که از کوچه عبور می‌کرد،
چی می‌گفت. بچه‌ها در مدرسه چه خواهند کرد. وقت برگشتن
کجا بیایند... فکر کرد، با چه رویی به دگه‌اش برگردد. یادش
آمد که چه بسیار افراد محتاج و گرفتاری که به دگه‌ی کوچک
و ساده‌اش می‌آمدند و ساعت‌ها به انتظار دیدار حضرت ولیّ
عصر (عج) و طلب حوائجشان می‌نشستند و سرانجام هم...

می‌دانست که بارها حضرت با حضور گرم خود، لطف و صفای
خاصی به آن‌جا بخشیده بود و با این وجود، جز چند تن از افراد
خاص، کسی او را نمی‌شناخت. حتی صاحب‌خانه.

قدری دیگر حرکت کرد. حالا نزدیک چادر بود، زانوانش خم
شد و به دیوار سرما زده تکیه داد و نشست. آن شب، تنها شبی
بود که دوست داشت، هیچ‌گاه رنگ صبح را به خود نمی‌دید، وقتی

به آسمان خیره شد، ابرهای در هم فشرده، تیری بر سینه‌اش فرو کردند. لب‌هایش لرزش خفیفی پیدا کرد و شانه‌هایش بالا و پایین رفت. سدی شکسته شد و اشک‌ها با فشار روی صورتش جاری شدند و روی لبان ترک خورده‌اش نشستند.

«ای یار وفادار من! آیا رواست در این سنّ و سال و با این اهل و عیال، آواره‌ی کوچه و خیابان شوم؟ ای امام زنده و حاضر! می‌دانم که ناله‌ام را شنیدی و از مشکلم آگاهی، پس جوابم را بده.»

آخرین ته‌مانده‌های صدایش، به گریه‌هایی پی در پی و ذکر و دعایی مداوم منتهی شد.

اولش فکر کرد، به نظرش می‌آید. شاید، اثر گریه‌های زیاد، توهم را برایش ایجاد کرده بود؛ اما دقیق که شد، مطمئن شد. این بوی عطر دل‌انگیز، بوی خوش آشنا، عطر گل وجود یارش است که بارها آن را در دگه‌اش، استشمام کرده بود. تیز از جا برخاست. به ابتدای کوچه‌ی تاریک و دراز، خیره شد.

قلبش گویا از حرکت ایستاد. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. همه‌ی وجودش چشم شد. همان دوست همیشگی و آشنا، با همان پیراهن بلند، شال سبزی که بر دوش آویخته بود. به سمت آقایش روانه شد. تندتر و تندتر.. نزدیک‌تر که شد. خال سیاه هاشمی و چشمان نافذ و مهربانش را که دید؛ آرامشی

سرتاپای وجودش را زیر بال خود گرفت. لبانش مردّد میان خنده و گریه و نگاهی نگران و خوشحال، لحظه‌ای ناب و لذّت‌بخش و وصف‌ناشدنی... وقتی آقایش او را به اسم صدا زد، گویا، تمام دنیا را به او دادند.

«سید کریم! چرا ناراحتی؟»

سید مست از بوی خوش عطر و نوای دل‌کش صوتش، فکر کرد: علم او که بالاتر از علم ماست. علم امامت، پس بلافاصله پاسخ داد:

«سرورم! خود می‌دانی.»

حضرت فرمود:

«دوستان ما باید در فراز و نشیب‌ها صبور باشند.»

سید با اندوهی که از چهره‌اش نمایان بود و تنها دیدار یار وفادار، پرده‌ای بر آن کشیده بود، گفت:

«بله، خاندان پیامبر در راه خدا هر گونه رنج و فشار و آوارگی و زندان و شهادت و اسارت را دیدند... اما... خدا را شکر، مصیبت کرایه‌نشینی ندیدند که... فصل زمستان از خانه رانده شوند.»

و از پشت پرده‌ی نازک اشک به چادری که غریبانه در میان کوچه برپا شده بود، خیره شد و ادامه داد:

«کسی برای آدم دل نمی‌سوزاند. همه فکر خودشان هستند.

کم پیدا می‌شوند آن‌هایی که عشق به شما دل‌شان را نرم و

مهربان کرده باشد.»

حضرت (عج) که خوب به حرف‌های سیّد گوش می‌داد. به دنبال سکوت او، لبانش میزبان تبسم دل‌نشینی شد و فرمود:

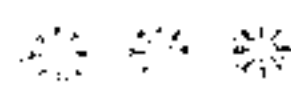
«سیّد: منزل درست می‌شود.»

گویا هوای سرد زمستانی به صبح دل‌انگیز بهاری مبدّل شده بود. کلمات را در ذهن مرور کرد. «منزل درست می‌شود...» فکر کرد: «شاید فردا صبح صاحب‌خانه اوضاع ما را ببیند، دلش به حال‌مان بسوزد!»؛ امّا نه... شاید همان زیرزمینی که به خاطر عیال‌واری و کمی پول پیش‌خانه، معامله‌مان نشد، با عنایت آقا، همان زیرزمین برایمان جور شود... شاید هم حاج مهدی که وضعش خیلی خوب است، پول هنگفتی به ما قرض دهد، بلکه جایی درست و حسابی اجاره کنیم... شاید...

شاید‌ها تمامی نداشت. هر چه بود وقتی به خودش آمد. باز هم سوز سرما، بدن نحیف و تکیده‌اش را لرزاند... باز هم کوچکی تاریک پیش‌رویش بود و بوی عطری که گرچه بسیار کمتر شده بود؛ امّا حال و هوای حضور گرم مولایش را با خود همراه داشت. به سمت چادر پیش می‌رفت. شیرینی هم‌صحبتی با یارش هنوز در کامش بود... و مزدهای که او داده بود: «منزل درست می‌شود...» ناگهان در این وقت، صدایی او را به خود آورد:

«آقای محمودی! سیّد کریم محمودی؟ خودتان هستید؟»

آشنا بود. با تعجب سر چرخاند. حاج مهدی خرازی بود. از خجالت سرش را پایین انداخت. در حالی که برای سلام و علیک به طرفش می‌رفت. با خود اندیشید، اگر زن و بچه‌ام را در چادر ببیند، چه بگویم؟



سحر فرا می‌رسید که سید کریم با خوشحالی هر چه تمام‌تر، تیرک چادر را بیرون کشید و زن بار دیگر هیجان زده پرسید: «نکند، تو می‌دانستی و می‌خواستی مرا غافل گیر کنی... هان؟»

«نه به جان تو، حاج مهدی خرازی هم خودش از جریان چیزی نمی‌دانست. می‌گفت: سر شب، همین که آن خواب را دیده، برخاسته و رفته دنبال کار.»
زن مشتاقانه پرسید:

«چه خوابی سید! تعریف کن.»

«خواب دیده است که حضرت ولی عصر (عج)، به او فرموده بود، که برو، فلان خانه را یعنی همین که ما الآن داریم می‌رویم آن‌جا، در فلان خیابان بخر، به اسم سید کریم محمودی...»
زن یکی از کودکان را به بغل گرفت و دست دیگری را که از خواب بیدار شده بود، در دست فشرد و پرسید:

«یعنی به همین راحتی، خانه به اسم تو شد. ما صاحب‌خانه

شدیم.»

سید کلید را دور انگشت چرخاند، دست کودک دیگر را که خواب آلود به او خیره مانده بود، گرفت و با خوشحالی گفت: «بله، تازه حضرت در ادامه به آقای خرازی فرموده بودند که کلید را امشب، وقت سحر، سر همین ساعت در این کوچه بدهد به من. زن که روی کودک در بغل گرفته‌اش را می‌پوشاند. شادمانه، خدا را شکر می‌کرد و ذکر امام زمان (عج) را بر لب داشت، بعد رو به سید لبخند زد. سید نیز متبسم، چادر رنگی را مچاله کرد و در حالی که همه با هم به سمت وانت حامل اثاث‌هایشان می‌رفتند، گفت:

«می‌بینی خانم، از سر شب تا آخر شب، از خانه‌ی استیجاری رفتیم به خانه‌ی خودمان.»

دلش می‌خواست هر چه زودتر، صبح فردا از راه برسد و با افتخار برود سر دگان پینه‌دوزی‌اش... مفتخر به این که یار وفاداری دارد که لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذارد... بار دیگر به عقب برگشت. کوچه از وقتی میزبان یار مهربان شده بود، کوتاه‌تر، به نظر می‌رسید...

«اللّٰهُمَّ اَمَلْءَ بِهٖ الْاَرْضَ عَدَلًا وَّ قِسْطًا؛ خداوندا! زمین را پر از عدل و قسط نما.»

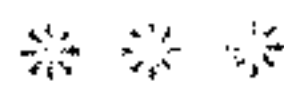


صعود تام محبوب

آیت الله سید محسن امین فرزند سید عبدالکریم در سال ۱۲۸۴ ه.ق. در جنوب «لبنان» و در منطقه‌ی «جبل عامل»، در روستایی به نام «شقراء» به دنیا آمد. وی پس از بهره‌ی فراوان از محضر بزرگان علم و تقوا در کشورهای مختلف، سرانجام به «دمشق» رفت، تا آن‌که در سال ۱۳۵۲ ه.ق. برای خاموش کردن شعله‌ی عطش خود و تکمیل اثر گران‌قدرش، «اعیان الشیعه»، در میان استقبال با شکوه مردم «نجف» به آستان پاک حضرت علی (ع) شرفیاب شد و مدتی بعد نیز به «ایران» آمد و پس از اقامت در «تهران» به «خراسان» و به زیارت امام رضا (ع) شتافت. استقبال ایرانیان از ایشان در تاریخ، بسیار چشم‌گیر نقل شده است. وی در هر شهری از هر کشوری که در آن دانشوری سراغ داشت، توقف می‌کرد و شرح حال و آثارش را به رشته‌ی تحریر در می‌آورد تا در گنجینه‌ی «اعیان الشیعه» ثبت شود. او علاقه‌ی شدیدی به ائمه (ع) و حضرت بقیة الله (عج)

داشت. از تألیفات ایشان، بیش از صد جلد کتاب است که در طول زندگانی خود منشأ خدمات فراوانی به مردم و شیعیان جهان بوده است. وی در سال ۱۳۷۱ ه.ق. بیمار شد و در سن ۸۷ سالگی در نیمه شب چهاردهم رجب وفات کرد و بدنش در شهر «دمشق» آرام گرفت. از جمله آثار وی: «اعیان الشیعه» در ۱۰ جلد، شامل احوال بزرگان شیعه و آثار ایشان؛ «ارشاد الجمال در اهواء دین»، «حذف المفتون عن علم الاصول»، «تاریخ جبل عامل» و «مناسک حج» می‌باشند.

«داستان صعود تا محبوب» حکایتی واقعی از زندگانی این عالم بزرگوار است که از کتاب «کرامات الصالحین» به صورت داستان بازنویسی شده است.



چهره‌ی زرد و لاغر شریف‌علی، هر چه می‌گذشت، رنگ پریده‌تر می‌شد. صورت استخوانی و چشمان گود افتاده‌اش، همراه با ضعف شدید، همگی از بیماری والی «حجاز»، خبر می‌داد. طبیب بار دیگر مچ دست شریف‌علی را گرفت و به قفسه‌ی سینه‌اش که با زحمت، تپش‌های سنگین قلب را در خود تحمل می‌کرد. خیره ماند. نفس در سینه‌ها، حبس شده بود و برخی با نگاه‌های معنی داری قبل از طبیب، نظر نهایی خود را به یکدیگر ابراز می‌داشتند. کاخ حکومتی در سکوتی نگران کننده غوطه می‌خورد. کنار تخت

شریف‌علی، سید محسن، اندوهناک ایستاده بود و سعی می‌کرد تا برای ساعاتی هم که شده، خود را از دغدغهای که هفت سال، همواره وجودش را به خود مشغول ساخته بود، خلاص کند. بعد از سکوتی طولانی، طبیب نگاهش را از روی چهره‌های بُهت‌زده‌ی رجال سیاسی و نظامی کشور که دور تا دور اتاق بر صندلی تکیه زده بودند، عبور داد و روی چشمان فرزند شریف، که شانه به شانه‌ی سید محسن ایستاده بود، متوقف کرد و گفت:

«ضعف و ناتوانی حاصل از بیماری، به سختی او را رنجور کرده. هیچ چیز مثل آرامش برایش سودمند نیست. تا می‌توانید او را از مسائل و جریانات روز دور نگه دارید. من برای او، استراحت مطلق را توصیه می‌کنم... هر چه بیشتر، بهتر.»

بعد دست در کیسه‌ی خود برد، مشتی برگ و شکوفه‌های خشک شده بیرون کشید و به دست غلام داد و گفت:

«طبق دستوری که دیروز دادم. این‌ها را بجوشانید و به او بخورانید.»

طبیب بعد از آن که دستانش را میان کاسه‌ی گلی شست و با دستمال سفیدی خشک کرد، کیسه‌اش را برداشت و خداحافظی کرد. او در حالی که قدم به راهروی مجلل قصر می‌گذاشت، زیرچشمی آسید محسن را که به دنبال او حرکت می‌کرد، ورنه‌انداز نمود و گفت:

«عجب، شما هم می‌روید، مگر از نزدیکان شریف‌علی نیستید؟»

«خیر، هفت سالی می‌شود که با هم آشنا شده‌ایم و من گاهی به او سر می‌زنم. خصوصاً در این روزهای سخت بیماری.»

«چه، دوست خوبی! آن‌طور که شما کنار تخت نگران و مضطرب ایستاده بودید، حدس زدم که باید نسبت خویشاوندی با هم داشته باشید.»

سید محسن، عبایش را جا به جا کرد و متبسم پاسخ داد:

«عرض کردم، با هم نسبتی نداریم. جز آن‌که هر دو از ساداتیم. او از سادات مکه و من از سادات لبنان.»

طیب، همین که این را شنید، همان‌جا وسط راهرو ایستاد.

«چه می‌شنوم؟ نمی‌دانستم در «لبنان» نیز سادات زیدی مذهب وجود دارد. پس تو هم مثل شریف‌علی زیدی هستی. اما این‌طور که شنیده‌ام در لبنان شیعیان دوازده امامی هستند که معتقد به وجود امام دوازدهم‌اند. مثلاً می‌گویند، امامشان هنوز زنده است و حتی از امورات زندگی‌شان با خبر، گاهی به یاریشان می‌شتابد و آن‌ها را دستگیری می‌کند... اگر این عقاید حقیقتاً صحّت داشته باشد، که باید امام مهربان و خوبی باشد.»

«بله، امام بسیار خوب و مهربانی است. او گاهی نیز خود را به شیعیان می‌نمایاند.»

طیب در حالی که به حرکت ادامه می‌داد، گفت:
 «از زیدی مذهب بعید است که به این آسانی به عقاید شیعه
 علاقه نشان دهد.»

«خب اگر راست بگویند، چرا نباید پذیرفت؟»
 «اصلاً چرا باید اعتقاداتشان را پذیرفت. اگر امامی نیست که
 هیچ و اگر هست، چرا حضورش را علنی نمی‌کند. مگر می‌شود،
 کسی باشد، ولی ناپیدا و تنها برخی آن‌طور که خود می‌گویند،
 موفق به دیدار شوند.»

سید محسن، محاسن سفید و انبوهش را میان دست جا داد و
 پس از مکثی کوتاه، سر بلند کرد و گفت:

«خورشید پشت ابر است. اگر مردم شهر، قدر آفتاب را
 ندانند و از آن دوری کنند، باید حق داد به آفتاب که از دیده‌های
 عصیان‌گیشان پنهان شود و با ابرها، پرده‌ای بر صورت خود بکشد.
 هر که طالب باشد، از همان نورافشانی پشت پرده بهره می‌برد
 و هر که بی‌توفیق، به این بسنده می‌کند که ابرها، مانع دیدن
 خورشیدند، همین!»

طیب که حالا داشت از دالان بیرون کاخ، بیرون می‌آمد، با
 لبخندی گفت:

«اگر چه صحبت‌های ما، کمی شبیه مناظره شده است، اما
 می‌خواستم بدانم، اگر این‌طور که شما از مذهب شیعه، اطلاع

پیدا کرده‌اید که امامی هست که برخی او را می‌بینند و گروهی نه، اما همگی از مفید بودنش بهره می‌برند، آیا این نوع امامت، خللی در حقانیت امام بودنش ایجاد نمی‌کند؟»

«چرا باید چنین فکری کنی؟ تو طبیب هستی و نزد مردم از احترام خاصی برخورداری؛ اما اگر همین مردم از فردا به تو بی‌احترامی کنند، حقت را نشناسند و حتی قصد جانت را کنند، چه می‌کنی؟ حال آن که تنها تو طبیب هستی و دواي دردهایشان به دست توست.»

او که با تجسم حرف‌های سید، احساس خفگی می‌کرد، یقه‌ی دشداشه‌اش را کمی چرخاند تا راحت‌تر نفس بکشد، بعد گفت:

«در آن صورت مطمئن باش، در شهر نمی‌مانم و اگر ضرورت ببینم از «حجاز» هم خارج می‌شوم.»

«آیا برای همیشه ترکشان می‌کنی؟»

«خیر، آن قدر از آن‌ها دوری می‌کنم تا حقم را بشناسند و قدرم را بدانند و از احتیاج خود نسبت به من آگاه شوند.»

«و اگر در شهر کسانی، سراغت را بگیرند و به تو عشق ورزند،

چه؟»

طبیب بی‌درنگ پاسخ داد:

«طبیعی است که تنها به آن‌ها نشانی می‌دهم و چه بسا گاهی

خود نیز به آن‌ها سر می‌زنم. از انصاف به دور است که قدر

دوستان را نادیده بگیرم... امّا شما، چه قدر شبیه شیعیان صحبت می‌کنی؟ بدان اگر از ارتباط دوستانه‌ات با شریف‌علی، چیزی به من نمی‌گفتی، سوگند یاد می‌کردم که شیعه‌ای.»

سید محسن، سر به زیر انداخت، دلش می‌خواست در دل فریاد برآورد و بگوید: «آری، شیعه‌ی دوازده امامی است.» دلش می‌خواست، بگوید، او که به عشق دیدار مولایش هفت سال تمام، زندگی‌اش را رها کرده کجا و شریف‌علی کجا؟... امّا چه چاره که باید جانب احتیاط را نگه می‌داشت. از طرفی دیگر، نگاه نافذ و جست‌وجوگر طبیب، روی صورتش سنگینی می‌کرد. گویا از برق نگاهش آزار می‌بارید. پس بحث را عوض کرد و پرسید:

«شما فردا؛ باز هم سراغ شریف می‌آیید؟»

«هر گاه دنبالم بفرستند، خواهم آمد. هر چند در این چند سالی که او والی حجاز بوده و من هم طبیب آستانش، هرگز بیماری و ضعفی به این شدت در او ندیده بودم. پس امکان دارد، امروز بار دیگر به او سر بزنم.»

با آن که از ظهر، خیلی گذشته بود. امّا آفتاب، شهر «مکه» را هم‌چنان به زیر پرتوهای طلایی خود می‌کشاند و هیچ ذره‌ای از دیدش مخفی نمی‌ماند. پس از ساعت‌ها که در جوار خانه‌ی «کعبه» به دعا و راز و نیاز پرداخته بود، دستانش را باز کرد و

پرده‌ی کعبه، چون طفلی از زیر انگشتانش لغزید و بیرون آمد. از جا برخاست. اشک‌هایش را پاک کرد و شروع کرد به حرکت. به یاد روزی افتاد که اسبابش را به امید به جا آوردن حج و دیدن روی محبوب جمع کرده بود. شاید آن روز فکرش را هم نمی‌کرد که این سفر چند ماهه، هفت سال طول بکشد. در آن سال، فصل حج که گذشت با خود اندیشید اگر بخواهد، فاصله‌ی «مکه» تا «لبنان» را طی کند؛ آن هم با توجه به سختی راه و طولانی بودن مسیر، دیری نمی‌گذرد که فصل حج سال بعد نیز از راه خواهد رسید و این چنین مسافرتش هفت سال طول کشیده بود، اندوهناک با خود گفت:

«دیدي آسيّد محسن! دیدي که آخر مولایت را ندیدی، مولایت تو را قبول نداشت. حالا تو با خودت بگو، من از ذرّیّهی حضرت زهرا(س) هستم. تو در این مدّت هفت سال، تنها توانستی با والی «حجاز»، آشنا شوی. آن قدر قابل نبودى که آقایت را ببینی، دیگر بس است. مهمانی تمام. همان بهتر که قید دیدار را بزنی و همین فردا برگردی لبنان.»

احساس می‌کرد، شیء سنگینی راه تنفّسش را بند آورده و هیچ چیز؛ حتی گریستن هم نمی‌تواند او را از اندوه آزاردهنده‌ای که به جان‌ش افتاده بود، نجات بخشد. او برای طبیب از امامی گفته بود که هرگز ندیده بود. به او گفته بود، هر کس بخواهد، می‌تواند

از خورشید پشت ابر بهره‌مند شود؛ اما نگفته بود، من سال‌هاست که خواسته‌ام، اما بی‌توفیقم. نگفته بود، من شیعه‌ای هستم که امام مرا قبول ندارد؛ اما اگر غم خود را بیان می‌کرد، چه تفاوت می‌کرد؟؛ که طبیب داروی جسم می‌دانست نه شفای روح!

لحظه‌ای به خود آمد، آن قدر غرق در فکر بود که رفته رفته از شهر خارج شده بود و اکنون کوهی مقتدر و استوار در مقابل وجود شکسته‌اش قد برافراشته بود. نگاهش را از ارتفاع کوه «جبل الرّحمة» بالا برد. آن قدر که به راحتی چشم در چشم خورشید انداخت. با خود فکر کرد، چه قدر خوب می‌شد، اگر می‌توانست، امام خود را نیز به راحتی دیدن خورشید، تماشا کند. بدون کمترین مانعی... دست بر تخته سنگی بزرگ گذاشت. پایش را به شکافی گیر داد و اندام سنگینش را بالا کشید. می‌خواست تا به بهانه‌ی بالا رفتن از کوه، قدری از اندوهش بکاهد، هر چه به قلّه نزدیک‌تر می‌شد، احساس بزرگی و غرور بیشتری به او دست می‌داد. گویا نیروی جاذبه‌ی عجیبی او را به سوی خود می‌کشید و همین مسئله باعث شده بود تا بی‌توجه به سنگ‌هایی که در سینه‌کش کوه، زیر اشعه‌ی سوزان آفتاب، کف دستانش را می‌سوزاند، خستگی‌ناپذیر صعود کند. دیگر قلّه پیش رویش بود و بر خلاف آن‌چه از پایین، نوک تیز و خشک به نظر می‌آمد. از نزدیک، سطح هموار و زمین حاصل‌خیزی بود؛ اما چه می‌دید؟

باور کردنی نبود. پیش رویش، انبوهی از درختان در هم تنیده و سایبانی دل‌پذیر و خنک، دیده می‌شد. درختانی با برگ‌هایی باران خورده و با طراوت و سایبانی از برگ‌های آویزان و شاخه‌هایی پر شکوه و کوچه‌راهی که او را به قدم زدن دعوت می‌کرد.

پاهای خسته‌اش را از روی سنگ‌ریزه‌های داغ کند؛ اما هنوز گام‌هایش نرمی خاک را لمس نکرده بود که چشمان مبهوت و شگفت‌زده‌اش، به خیمه‌گاه با شکوهی که در مسیر عبور نسیم به رقص در آمده بود، خیره شد. در حالی که به سمت آن حرکت می‌کرد، با خود گفت:

«هرگز فکر نمی‌کردم، مکه با همه‌ی خشکی که به بیان «قرآن مجید»، دشت فاقد کشت و زرع است، چنین تفرّج‌گاه باصفایی داشته باشد. حیف که در این مدّت، از آن بی‌خبر بودم...»

به خیمه که رسید، پرده‌ی جلوی آن را کنار زد و به دنبال جایی برای خود گشت تا در کنار انبوه جمعیتی که گرداگرد هم نشسته بودند، بنشیند. در این وقت صدای جوانی زیبارو که وسط خیمه‌گاه ایستاده بود، او را سر جا میخ‌کوب کرد. شاید اولین بار بود که حُسن صورت و اعتدال اندام و فصاحت کلام را در یک نفر، جمع می‌دید. به دقّت گوش داد. جوان از حضرت زهرا(س) سخن می‌گفت:

«از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه(س) این است که

فرزندان و دودمان پاک او در هنگامه‌ی سكرات مرگ، ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حق از دنیا می‌روند...»
معنی جملات را به خوبی هضم نکرده بود که جوانی دیگر،
پرده‌ی جلوی چادر را کنار زد و رو به سید عرضه داشت.

«شریف‌علی در حال احتضار است...»

چه می‌شنید؟ او که همین چند ساعت پیش در کنارش بود.
بلافاصله دنبال جوان از خیمه بیرون آمد، اما با کمال تعجب
دید، از آن دشت سرسبز خبری نیست و جز کوه‌های خشک،
چشم‌اندازی وجود نداشت. چشم گرداند تا بار دیگر به خیمه
بنگرد که جز باد، کسی را در اطراف خویش نیافت.

مبهوت از صحنه‌هایی که دیده و حرف‌هایی که هنوز در
گوشش طنین‌انداز بود، از کوه پایین آمد. شهر جنب و جوش
خاصی داشت. هر چند لحظه به تعداد نیروهای امنیتی اطراف
کاخ افزوده می‌شد. برخی مردم نیز که اجازه‌ی ورود به داخل کاخ
را نداشتند، کناری ایستاده بودند و سید محسن، مقابل چشمان
تماشاچیان و بدون سخت‌گیری وارد کاخ شد. او پس از گذشتن
از راهرو، خود را به تخت شریف رساند. چشمان شریف بسته و
زبان‌ش بند آمده بود و تنها حرکات آرام بالا و پایین رفتن قفسه‌ی
سینه نشان می‌داد، جان در بدنش باقی است. علمای اهل تسنن
و زیدی و نیز رهبران فرقه‌های شافعی و مالکی و... بعد از فرزند

شریف و طیب، نزدیک‌ترین افراد بودند که کنار بستر نشسته بودند. زمان به سختی می‌گذشت. لحظه‌ای بعد، جوانی با محاسن مشکی و چشمان سیاه و درشت، چهره‌ای چون ماه درخشنده با شال سبزی که سفیدی پیراهن بلندش را بهتر نمایان می‌کرد، وارد شد و بلافاصله بالای سر شریف نشست. سید محسن که با نگاه او را دنبال می‌کرد، خیلی زود دریافت این جوان آشنا، همان سیدی است که بالای کوه، از عنایت فاطمه (س) به فرزندانش سخن می‌گفت و نگرانی از حال شریف او را از تفکر درباره‌ی شخصیت جوان سید باز داشته بود. سکوت سنگینی که فضا را در خود پیچانده بود، اجازه‌ی سخن گفتن به کسی را نمی‌داد، اما سید محسن، جوان را دید که از راه نرسیده، مشغول تلقین شریف‌علی است و شنید که می‌گوید:

«یا شریف‌علی! قلْ أشهد أن لا اله الا الله.»

و شریف‌علی لبان چسبناکش را از هم گشود و آن‌چه را شنیده بود، تکرار کرد.

و جوان ادامه داد:

«قلْ أشهد أنْ محمّد رسول الله و قلْ أشهد أنْ علیّاً ولیّ الله و خلیفة الله... قلْ أشهد أنْ علی بن موسی حجّة الله قلْ أشهد أنْ محمّد بن علی حجّة الله...»

جوان یک به یک امامان را نام می‌برد و شریف‌علی نیز با

حالتی خسته و نفس‌هایی که به سختی بالا می‌آمد، شهادت‌ها را بیان می‌کرد. رفته رفته همه‌ی خفیفی از حاضران به گوش می‌رسید، یک نفر آهسته گفت، می‌بینید، او شهادتین را به روش شیعیان بر لب جاری می‌کند و کسی نیست، جلوی او را بگیرد. کم مانده امامان یازدهم و دوازدهم را نیز نام ببرد.»

سید محسن بار دیگر به جوان نگریست که می‌گفت:

«یا شریف‌علی! قل اشهد أنّ حسن بن علیّ حجّة الله... قل

اشهد أنّك حجّة بن الحسن حجّة الله...»

شریف‌علی، آخرین جمله را که گفت. نفس عمیقی کشید و دم فرو بست. سید محسن که گویا اختیار هر عملی از او گرفته شده بود، مات و مبهوت جوان را دید که از تالار خارج می‌شد و هیچ کس، عکس‌العملی نشان نمی‌داد. بعد از لحظه‌ای به خود آمد... با عجله از قصر بیرون دوید، اما تا چشم کار می‌کرد، ردّی از او مشاهده ننمود. از یکی از مأموران در بیرونی سراغ او را گرفت و بی‌اعتنا پاسخ شنید که:

«خیلی وقت می‌شود که نه کسی وارد شده و نه کسی خارج

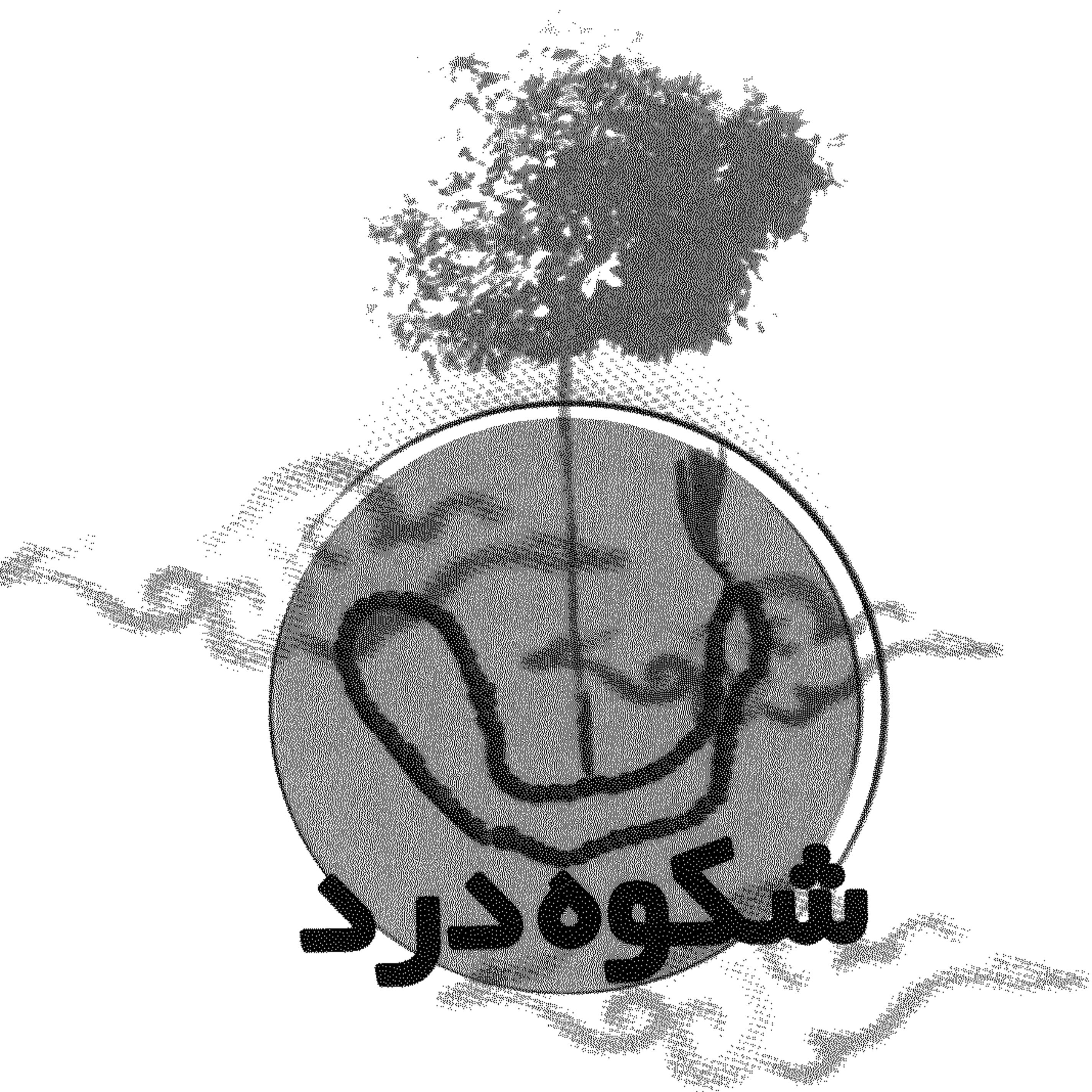
شده، شما از کدام سید جوان، سخن می‌گویید؟»

سید محسن جبل‌عاملی، با صورتی که اشک‌ها آبیاری‌اش

می‌کرد، مقابل قصر ماتم زده‌ی شریف‌علی، به کوه استواری که

سعی می کرد خورشید سرخ رنگ را پشت خود پنهان کند، خیره شد، کوهی که بر فراز آن روی محبوبش را دیده، صدایش را شنیده و در فضای معطر به نفس هایش، نفس کشیده بود. بار دیگر، مسئله‌ی اعتقادی را که از زیان مولا شنیده بود، بر لب جاری کرد، نکته‌ای که خیلی زود، نمونه‌ی عملی‌اش را هم دید:

«از کرامات و بزرگواری مادرمان فاطمه (س)، این است که فرزندان و دودمان پاک او در هنگامه‌ی سكرات مرگ، ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حق از دنیا می‌روند...»



شیخ حرّ عاملی، از علمای بزرگ و صاحب نام شیعه می‌باشد که در سال‌های ۱۰۳۳ تا سال ۱۱۰۴ ه.ق. می‌زیسته است. وی کتاب‌های ارزشمندی از خود به یادگار گذاشته، از جمله می‌توان «وسایل الشّیعه» و «اثبات الهداة بالنصوص و المعجزات» را نام برد.

وی در کتاب اثبات الهداة از خاطرات دوران کودکی و نیز بزرگ‌سالی خود، مطالبی را ذکر کرده است، که داستان حاضر؛ مربوط به دوران خردسالی وی می‌باشد. او با وجود کمی سن، علاقه‌ی شدیدی به حضرت صاحب‌الزّمان (ع) داشت. شیخ عاملی، در سال ۱۱۰۴ ه.ق. در «مشهد» از دنیا رفت و در یکی از صحن‌های حرم مطهر رضوی به خاک سپرده شد. اصل موضوع این داستان برگرفته از کتاب «توجّهات ولیّ عصر به علما و مراجع» نوشته‌ی عبدالرحمن باقرزاده است.

استاد پیر، میز کوچکی را که مقابلش قرار داشت، عقب کشید، سپس از جا برخاست. تسبیحش را روی میز گذاشت و رو به جوان گفت:

«عجب، این همه راه آمده‌ای که این داستان را بپرسی؟»

جوان که نگاهش به صورت استاد خیره مانده بود، گفت:

«آری، می‌خواهم از زبان خودتان بشنوم.»

استاد، آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «باشد فرزندم، اما فعلاً،

خودت را به کتاب‌ها مشغول کن تا برگردم.»

کتاب‌های زیادی گوشه‌ی اتاق روی هم چیده شده بود. بخش

دیگری هم، روی طاقچه‌ی بالای میز استاد، قرار داشت. اغلب

کتاب‌ها فقط دست‌نویس بودند. جوان شروع کرد به نوشتن.

استاد، خیلی زود به اتاق برگشت. در حالی که کاسه‌ی بزرگی

در دست داشت و در دست دیگرش نیز ظرف آبی. گوشه‌ای

نشست و شروع کرد به وضو گرفتن. جوان نیز، هم‌چنان به

کتاب‌ها مشغول بود.

«ببخشید، استاد! همه‌ی این کتاب‌ها را خودتان نوشته‌اید؟»

استاد مسح پاهایش را کشید. او در حالی که تای آستینش را

باز می‌کرد، به طرف جوان نیم‌خیز شده و پرسید:

«کدام را می‌گویی، این کتاب‌هایی که درون طاقچه قرار

دارند؟ نه، آن‌ها نوشته‌ی علما و فضلا‌ی دیگراند. نوشته‌ی کسانی

که همه از استادانم بوده‌اند، اما آن کتاب‌های زیرین گوشه‌ی اتاق، کنار پرده به قلم من است. من جمله، همان وسائل الشیعه.»

او بار دیگر پشت میز کوچکش نشست و از پشت کتاب‌ها، ظرف چای را جلو آورد. قندان را پیش کشید. استکان را از چای لبریز کرد و گفت:

«بیا فرزندم، گلویی تازه کن. من هم برایت تعریف خواهم کرد؛ اگرچه دوست داشتم آمدنت را خبر می‌دادمی تا برایت وقتی معلوم می‌کردم که به ساعت درس و کلاس در مسجد، این قدر نزدیک نباشد. دوست داشتم بیشتر با هم باشیم.»

«مرا ببخشید، استاد! نتوانستم، زودتر خبر دهم، من هم مایل بودم، بیشتر از محضرتان استفاده کنم.»

استاد نفسی تازه کرد و هم‌زمان با چای نوشیدن جوان گفت:

«ده سال بیشتر نداشتم که آن ماجرا اتفاق افتاد. در آن سن و سال، بسیار مشتاق کسب علم و دانش بودم. هر گاه کتابی از بزرگی به دستم می‌رسید، در هر فرصتی که پیدا می‌کردم، گوشه‌ای خلوت می‌رفتم و می‌نشستم به خواندن کتاب و تا وقتی هم که تمامش نمی‌کردم، آرام و قرار نداشتم. هر جا که برایم مهم و قابل توجه بود، یادداشت برمی‌داشتم. البته، خودم مایل بودم که کتاب برای خودم باشد. اما وسع‌مان نمی‌رسید و یادم می‌آید، وقتی مکتب می‌رفتم، به جای دفتری که برای مشق

می‌بردم، کتاب‌های دیگری هم می‌بردم تا در فرصت‌هایی که ملا برای استراحت می‌داد، آن‌ها را بخوانم. نمی‌دانم چه عطشی بود که هر چه مطالعه‌ام بیشتر می‌شد، تشنه‌تر می‌شدم، گاهی وقت‌ها بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند و می‌گفتند:

«ای حُرّ! نکند می‌خواهی ملا بشوی که این قدر کتاب می‌خوانی؟»

گاهی وقت‌ها، تکالیفی را که استاد می‌گفت؛ انجام نمی‌دادم و در عوض، حدود دو روز، کتابی قطور را تمام می‌کردم. کمتر به بازی، خشنود می‌شدم. شادی و تفریح من، همان مطالعه بود، سرت را درد نیاورم جوان! خانواده‌ام نیز چندان سخت نمی‌گرفتند و از اشتیاقم دل‌خوش بودند. اما چندی از دهمین بهار زندگی‌ام نگذشته بود که سخت بیمار شدم؛ آن قدر که نمی‌توانستم به مکتب بروم و در کوچه هم‌بازی هم سنّ و سالانم شوم... ملای مکتب‌خانه، بارها به عیادتم می‌آمد و با گریه و اندوه، از خانه بیرون می‌رفت. همه و خصوصاً خانواده‌ام، بسیار نگرانم بودند.

پدر و مادرم، با هزاران زحمت و رنج و سختی، مرا برای درمان به نقاط مختلف می‌بردند و گاه می‌شد که به دلیل احوال بد و ناخوشم، طبیبی را به خانه می‌آوردند تا همواره مراقب حالم باشد. هر طبیب حاذقی را که می‌شناختند، به خانه می‌آوردند و همه‌ی آن‌ها، پس از معاینه‌ام با تعجب می‌گفتند که از بیماری‌ام

سر در نمی‌آورند و در نظر نهایی، هم‌فکر و هم‌رأی و هم‌عقیده بودند و آن این‌که من رفتنی هستم و دیر یا زود چشم از جهان فرو می‌بندم. روزهای سخت و پر رنج، سپری می‌شد و حال من نیز همواره، بدتر می‌شد. من ناتوان از کوچک‌ترین حرکتی بودم و حقیقتاً نزدیک شدن به مرگ را حس می‌کردم.»

استاد آهی کشید و به جوان که غرق در صحبت‌های او بود، نگاهی انداخت و گفت:

«گویا، داستان زندگی‌ام، حال تو را نیز منقلب و دگرگون ساخته است.»

جوان متبسم گفت:

«همین‌طور است. من سراپا گوشم تا شنیدن باقی ماجرا.»

استاد دستی بر محاسنش کشید و ادامه داد:

«آری، روزها از پی هم می‌گذشتند و من گرچه ده بهار از زندگی‌ام می‌گذشت، اما چون پیرمردی هشتاد ساله، چنان دچار ضعف و ناتوانی بودم که حتی توان این‌که دهان را باز کنم تا بلکه غذایی در آن ریخته شود، هم نداشتم. اطباء، دیگر کمتر به منزلتان سر می‌زدند و همه چیز را به لطف و عنایت و شفای او، سپرده بودند. چه قدر تلاش می‌کردم و چه بسیار عذاب می‌کشیدم تا بلکه بتوانم کلمه‌ای بر زبان جاری کنم. تازه با این همه جهد و کوشش، اطرافیان متوجه درخواستم نمی‌شدند و مادرم در این

استاد مکئی طولانی کرد. قلب جوان به تندی می‌زد و لبان خشکیده‌اش را با نوشیدن چای دوباره مرطوب کرد. قطرات زلال اشک، یکی پس از دیگری از چشمان شیخ بر زمین فرو می‌افتادند. دانه‌های تسبیح دیگر رد نمی‌شد. استاد به نقطه‌ای خیره ماند و ادامه داد:

«لحظه‌ای گویا از دنیا خارج شدم. احساس سکرات مرگ همه‌ی وجودم را در بر گرفته بود و دردی آزار دهنده سراپایم را در می‌نوردید. نمی‌دانم چه بود و چه شد که یک آن، همه جا را نور دیدم، نورهایی بسیار درخشان و خیره کننده که در میانشان، قامت‌هایی استوار و دل‌ربا چشم را جلا می‌بخشید. گویا آرامش و اطمینان بود که پی در پی در وجود خسته‌ام، جریان پیدا می‌کرد. تبسم، پس از مدّت‌های طولانی، مهمان لبانم شد. چرا که بر من الهام شده بود. که ایشان، وجود مطهر و نورانی ائمه (ع) هستند. دستم را به سویشان دراز کردم.»

پیدا بود که بغض و اشک مجال صحبت را از استاد گرفته است. تسبیح از دستش افتاد و شروع به گریستن کرد. جوان نیز استاد را همراهی می‌کرد. لختی گذشت تا آن که استاد توانست پس از گریستن بسیار، ادامه‌ی حالت بین خواب و بیداری را که برایش اتفاق افتاده بود، برای جوان بازگو کند:

«آری، داشتم می‌گفتم، پس دست نیازم را جهت مصافحه

(دست دادن) به سوی اولین تن از آنها دراز کردم. حضرت رسول اکرم (ص) بود؛ به او سلام کردم و پس از دست دادن با آن وجود مطهر، با حضرت علی (ع) و بعد هر یک از امامان تا امام جعفر صادق (ع)، وقتی با ایشان سلام و مصافحه نمودم، با من سخنی فرمودند که البته یادم نیست ولی به گمانم، ذکر دعایی در حقم فرمودند و بعد دیگر ائمه تا این که رسیدم به وجود منور سید و مولایم، امامم، آقایم... به ایشان که سلام کردم و دست دادم، دستم را فشرد، گریستم...»

استاد هم چنان که می گریست، سخن می گفت:

«گریستم و زبان به گلایه و شکوه گشودم. من ده ساله بودم و در عین خوشحالی از دیدارشان، ابهت آقا نیز مرا گرفت، اما با جسارت گفتم، آقای من! می ترسم به این بیماری بمیرم. گفتم من تشنه‌ی علم و دانشم، می ترسم بمیرم و حسرت کسب علم بر دلم بماند و با چشمانی اشک آلود و معصوم، به جمال دلربای امام معصوم زمان خویش، می نگریستم، تا این که ایشان با صدای مهربانانه‌ای فرمودند:

«حرّ! نترس! به این بیماری از دنیا نخواهی رفت...»

پس ظرف آبی داد تا بنوشم و من چنین کردم و در همان حال، کاملاً دگرگون شده و بهبود یافتم... چه لحظات شیرین و دل‌پذیری بود.»

جوان که مات و مبهوت سخنان استاد مانده بود پس از مکث طولانی استاد، پرسید:

«جناب استاد! بعد چه شد؟ بعد که از آن حالت بیرون آمدید، چه اتفاقی افتاد؟»

استاد، لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

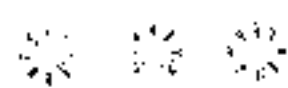
«این شد که حُرّ، آن پسر بچه‌ی ده ساله، اینک صاحب این محاسن سفید شده، مگر «وسائل الشیعه» را ندیدی.»

جوان از ته دل خندید و کاغذهایش را جمع کرد. خم شد. دست استاد را بوسید و در حالی که قطرات زلال اشک از چشمانش جاری می‌شد، اتاق را ترک کرد تا شیخ حُرّ عاملی هر چه زودتر راهی کلاس درس و مباحثه شود.



سید محمد حسینی مشهور به میرزای شیرازی، در پانزدهم جمادی
الاول سال ۱۲۳۰ ه.ق. در خاندان مشهوری به دنیا آمد. در
چهار سالگی به مکتب رفت و در سن ۶ سالگی پس از فراغت
از درس‌های اولیه وارد حوزه‌ی علمیّه شد. او هوش خدادادی
فوق‌العاده‌ای داشت تا آن‌جا که در ۸ سالگی بر فراز منبر «مسجد
وکیل شیراز» رفت و چون واعظان باتجربه با خواندن متن کتاب
اخلاقی «ابواب الجنان» مردم را به خودسازی دعوت می‌کرد.
مدتی در «اصفهان» از محضر آیت الله شیخ محمدتقی اصفهانی
و آیت الله سید حسین بیدآبادی استفاده کرد و بعد راهی دیار
«نجف» شد و از محضر اساتیدی چون شیخ حسن کاشف‌الغطاء
صاحب «جواهر» و شیخ انصاری استفاده کرد.
وی شاگردانی چون: شیخ عبدالکریم حائری مؤسس «حوزه‌ی
علمیّه‌ی قم»، میرزای نائینی، شیخ فضل الله نوری و ... تربیت کرده
است.

بعد از شیخ انصاری، مرجعیت شیعه به عهده‌ی او گذاشته شد. شخصیتی کم نظیر در هدایت جامعه‌ی شیعه داشت و با استعمارگران «انگلیس» و «روسیه» مبارزات سنگینی نمود و با زیرکی مراقب بود که کمترین امتیازی نتوانند از شیعیان بگیرند. ماجرای تحریم تنباکوی آن بزرگوار در اثبات این موضوع مشهور است. میرزا دارای تقوای بالایی بود و عشق او به اهل بیت و حضرت مهدی (عج)، بر کسی پوشیده نیست و برخی بزرگان، تشرّقاتی هم به محضر امام زمان (عج) برای او نقل کرده‌اند. کرامات زیادی از ایشان نقل شده است که بسیار کم نظیر است. ایشان در سنّ ۸۲ سالگی در سال ۱۳۱۲ ش. از دنیا رحلت فرمودند. داستان «امر مولا» از سه داستان مجزّا (سوء نیت فقرا، جامی در مکه، حرم حضرت زینب (س)) الهام گرفته شده که به صورت یک داستان بازنویسی شده است.



چشمانم را از تسبیح میرزا که برای چندمین بار در دستش می‌چرخد، بر می‌گیرم و با خودم فکر می‌کنم که: اگر حرفم را باور نکند چه؟ اگر بگوید من جوانی را با آن مشخصات که تو می‌گویی نمی‌شناسم، چه کنم؟

هنوز سر به زیر دارد و همان‌طور که پشت میز چوبی کوچکش نشسته، دانه‌های درشت و سرخ تسبیح را یکی یکی، از زیر

انگشتانش رد می‌کند. نگاهم را پنهان از نگاه نافذ او، در فضای اتاق محقر و ساده‌اش، رها می‌کنم. روی هم شاید هفت یا هشت متر، با دری چوبی و پنجره‌هایی کوچک که رو به کوچه‌های خاکی شهر «سامراء»، باز می‌شود. پنجره‌ها، نیمه‌بازند و پرتوهای طلایی خورشید را سخاوت‌مندانه از خود عبور می‌دهند که دایره‌ی طلایی رنگ زیبایی را در وسط اتاق روشن ساخته‌اند. هر یک از چهار ضلع اتاق محقر میرزا، چیزی را بر سینه‌ی خود، حک کرده است. یکی از چهار دیواری‌ها، در دارد؛ دیگری پنجره‌ها را در آغوش دارد. دیواری دیگر که پرده‌ای همه‌ی وسعت کوچکش را پوشانده، به گمانم حاوی وسایل و شاید لباس و شاید رختخواب باشد؛ اما دیوار آخر که درست روبه‌روی پنجره‌هاست، طاقچه‌ای پر از کتاب‌های مجلد و دست‌نویس است و زیر این طاقچه‌ی پر از کتاب، میرزا، غرق در فکر، نشسته است. حتم داشتم به درخواست من فکر می‌کرد. مطمئن بودم، طلب بیست سکه‌ی طلا، آن هم بدون هیچ نشانی... خُب هر که باشد...

در این وقت، میرزا، روی پا جابه‌جا شد و لب‌هایش را به نرمی از هم گشود:

«که گفתי جوانی به من پیغام داده، مبلغی به تو بدهم؟»

«بله، دقیقاً همین که فرمودید.»

و همین که می‌خواست حرفی بزند، در اتاق باز شد و همان سه

فقیری که وقت آمدن من، از اتاق بیرون رفته بودند، بار دیگر با عجله، وارد شدند و خود را به سمت دیوار کشاندند و خادم میرزا با عجله، پشت سرشان وارد شد و گفت:

«آقا جان! هر چه کردم، نتوانستم از آمدنشان جلوگیری کنم. جسارت است، امّا می‌گویند، پول‌هایی که به ایشان داده‌اید، کم است.»

میرزا، بلافاصله، دستی به زانو زد و تمام قد ایستاد. من هم که تا آن زمان، دو زانو مقابلش نشسته‌ام، گوشه‌ای خزیدم و به مهمان‌های ناخوانده خیره شدم. میرزا، آن‌ها را از نظر گذراند و گفت:

«من فکر می‌کنم، آن‌چه به شما داده‌ام، برایتان کافی باشد.»

فقیری که وسط و بین دو فقیر ایستاده بود، گفت:

«امّا جناب میرزا! این از انصاف به دور است که شما، میان ما

سه نفر، تفاوت قائل شوید.»

میرزا با اطمینان جواب می‌دهد:

«من هرگز میان شما تفاوتی قرار نداده‌ام.»

امّا فقیر که به این سادگی دست‌بردار نبود، پنج قران را که در

مشت داشت، به میرزا نشان داد و گفت:

«شما به من تنها، همین پنج قران را دادید، حال آن‌که به

دوستم (او اشاره می‌کند به مردی که جلوی پنجره ایستاده) بیست

قران، عطا کردید. ما هر سه فقیریم، پس چگونه است که همه‌ی دارایی او بیست قران و مال من پنج قران ناقابل باشد. از شما بعید است که عدالت را رعایت نکنید. آن هم مقابل نیازمندی چون ما.»

میرزا هم چنان ایستاده و حرفی نمی‌زد تا این که مرد سوم - آن که به در اتاق نزدیک‌تر بود - رو به مرد وسطی گفت:

«برو خدا را شکر کن، که دستِ کم به تو پنج قران رسید، من چه بگویم که حتی از یک قران هم بی‌بهره‌ام.»

و چند قدم جلو آمد و سر کج کرد و نالید که:

«چون تعریف آقایی و کرامتت را شنیده بودیم، گفتیم، از فقر خویش به شما عرض نیاز کنیم. حال می‌بینیم که میان ما که هر سه در رنج به سر می‌بریم و وضع لباسمان گواه گفته‌هایمان است، این چنین عمل می‌کنی. به خاطر خدا به ما بیشتر بدهید تا خداوند به روزی شما بیافزاید.»

زمان سخت‌تر از آن که فکر کردم، می‌گذشت. با خود اندیشیدم: وقتی میرزا، در مقابل مردان فقیری، با این وضع، این‌طور سرسختی نشان می‌دهد به عدالت هم برخورد نمی‌کند، چه طور توقع داشته باشم بیست سکه‌ی طلا به من بدهد. حال آن که من مثل آن‌ها، التماس نخواهم کرد و قبا و شالی که به کمر بسته‌ام، گواه حاجی بودنم است.

به میرزا نگاه کردم. ابروهایش در هم گره خورده و با خشمی فرو خورده، گفت:

«عدالت من همین بود که دیدید، بیش از این به رسوایی خود تلاش نکنید.»

خادم نیز بلافاصله، بازوی فقیر سوم را گرفت و هم‌چنان که سعی می‌کرد، او را بیرون ببرد، گفت:

«اگر شما، تا شب هم التماس کنید، فرقی نخواهد کرد.»
 فقیران، انگار نه انگار که حرفی شنیده باشند، خصوصاً فقیر سوم در حالی که مقاومت شدیدی می‌کرد، با صدایی بلند گفت:
 «جناب میرزا! مطمئن باش، اگر تا به حال عادل شناخته شده‌ای، از این پس، دیگر چنین نخواهد بود. آخر، چه چیز ما، باعث شده تا از کرامت محروم شویم.»

دلم می‌خواست از جا برخیزم و وساطت بکنم، اما به زودی دریافتم، من نیز در راه مانده‌ای هستم که به زودی نوبت به من می‌رسد و از طرفی دیگر، هیئت میرزا، در نظرم دو چندان جلوه‌گر شده و شاید همین هیبت بود که مرا وا می‌داشت تا هم‌چنان سکوت کنم، با آن که دلم سخت به حالشان می‌سوخت، ولی تنها از دریچه‌ی تنگ نگاهم، موضوع را تا نتیجه‌ی نهایی دنبال می‌کردم. به دایره‌ی روشن وسط اتاق که بخشی از آن در سایه فرو رفته بود، خیره شدم که میرزا به خادم اشاره کرد و گفت:

«جیب‌هایشان را بگردا!»

فقیر اوّل، که کمی از جلوی پنجره کنار رفته بود و بیست قران اهدایی میرزا را در دست داشت، مات و مبهوت، قبل از آن که فرصت عکس‌العملی پیدا کند، زیر دست‌های خادم قرار گرفت و خیلی زود، پنج قران، از جیب‌هایش کشف شد. خادم رو به میرزا گفت:

«آقا جان! این اوّلی در مجموع بیست و پنج قران دارد.»

و سراغ دومی که هنوز ناله سر می‌داد، رفت.

«آخر، چه عدالتی؟ دوست من بیست و پنج قران داشته باشد

و من...»

اما خیلی زود، حرفش را خورد، چرا که خادم، در انتهای جیب‌های او به قران‌هایی رسید که برخوردشان با یکدیگر، سر و صدایی به راه انداخته بود، فقیر با دستپاچگی گفت:

«این‌ها، همان‌هایی است که میرزا داده.»

و لحظه‌ای بعد، خادم، فارغ از شمارش، اعلام کرد:

«آقا جان! این دوّمی نیز، بیست قران در جیب دارد که با پنج

قران شما می‌شود، بیست و پنج قران.»

و اما سومی، نمی‌دانستم چرا این قدر خود را عقب می‌کشید.

حتم داشتم اگر چشمان مرا که روی او میزان شده بود، نمی‌دید

تا حال فرار را بر قرار ترجیح داده بود؛ اما هر چه بود، هیچ پولی

به او داده نشده بود و جایی برای رسوایی اش باقی نمی ماند. در چشم بر هم زدنی، جیب پر وصله‌ی او واریسی شد و در حالی که مشت‌های خادم پر از پول شده بود، گفت:

«دقیقاً ۲۵ قران، نه بیش، نه کم.»

فقیران که از جیب یکدیگر خبر نداشتند و شاید فکر نمی کردند میرزا از جیب هر یک به خوبی آگاه باشد، سرافکنده، اتاق را ترک کردند. آن قدر ساکت شده بودند که گویا هرگز حرفی نزده‌اند، میرزا بسم الله گفت. با بسته شدن در اتاق، من به سوی او چرخیدم، هر دو ساکت بودیم تا این که او پیش‌دستی کرد و گفت:

«خُب جوان! که گفتی، بیست سکه‌ی طلا، به تو بدهم.»
«بله لطفاً.»

«آیا تمامی خرج سفرت را در مکه گم کردی؟»
«بله. همه‌ی دارایی‌ام را، حتی یک قران هم برایم باقی نمانده.»

میرزا، بلافاصله می پرسد:

«پس چه طور، خود را به این جا رساندی؟ از مکه، تا سامراء را بدون داشتن حتی یک قران، سفر کرده‌ای؟»

قلبم به تندی می زد. بار دیگر سخنانی را که قبل از آمدن فقرا گفته بودم، در ذهن مرور کردم:

«در کنار خانه‌ی کعبه جوانی به من گفت: به میرزا، بگو...»
 ای وای! خدای بزرگ! تازه یادم افتاد که از پنج سکه‌ی طلایی
 که او به من داده بود، حرفی نزده‌ام، پس بریده بریده گفتم:
 «جناب میرزا! اجازه بدهید، از ابتدا، جریان را برایتان بازگو
 کنم.»

و وقتی با حرکت سر، جواب مثبت می‌داد، ادامه دادم:
 «وقتی تمام اموالم را از دست دادم و از پیدا شدن آن‌ها، ناامید
 شدم، در حرم امن الهی، بسیار دعا کردم و پس از راز و نیاز با
 پروردگار، به ساحت مقدّس حضرت مهدی (عج) متوسّل شدم،
 بلکه گشایشی شود، امّا خبری نشد. تا آن‌جا که زمانی گذشت و
 تنها جوانی خوش‌بو و خوش‌رو را در کنار خویش یافتیم که پس
 از دادن پیغام، پنج سکه‌ی طلا نیز داد تا خرج سفرم، از مکه تا
 این‌جا باشد.»

«خُب اگر چنین کرد، پس چرا از او بیشتر نخواستی؟»
 «چه نیاز که از او بیشتر طلب می‌کردم، حال آن‌که مرا به
 سوی شما حواله کرده بود.»

از چهره‌ی غرق در فکرش، متوجّه شدم، حرف‌هایم را باور
 نکرده است. گاهی که زیر چشمی مرا ورنده‌ام می‌کرد، لرزش
 خفیفی وجودم را به بازی می‌گرفت. پس چشم به زیر انداختم
 که پرسید:

«آیا انتظار داری حرف‌هایت را باور کنم؟»

«بگو بدانم، آن جوان، نوشته‌ای، نشانه‌ای، چیزی به تو
نداد؟»

«خیر، امّا خود را سیّد مهدی، معرفی کرد. پس خوب است
کمی فکر کنید، آیا به کسی بدهکار نیستید. به جوانی مثل او،
شاید قصد داشته به این طریق، طلبش را از شما وصول کند.»
«اگر این‌طور که تو می‌گویی، باشد، سیّد، نه تنها به طلبش
نرسیده، بلکه برای همیشه آن را از دست داده است.»
و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

«امّا برای انسان‌های بزرگوار و صاحب کرامت، کمک به
نیازمندان و در راه‌ماندگان، آن‌قدر ارزش دارد که از دارایی
خویش درگذرد.»

پس بار دیگر تسبیح را در دست گرداند و گفت:
«خُب، کمی از نشانه‌های ظاهری او بگو، شاید از خاطر من رفته
باشد.»

«جوانی بود، رشید، خوش روی و خوش مو، صاحب گیسوان و
محاسنی برازنده، وقتی کنارم ایستاد، بوی خوشی مشامم را نوازش
داد، ابروهایی مشکی و نزدیک به هم، چشمانی سیاه، درشت و
نورانیّتی خاص داشت.»

میرزا هنوز فکر می‌کرد، که اضافه کردم:

«پیراهنی سفید و بلند و بسیار پاکیزه بر تن داشت، که شال سبزش را بهتر نمایان می کرد.»

می خواستم از آن نشانی که سید مهدی گفته بود، سخنی به میان آورم؛ اما سکوت کردم. شاید میرزا، سید را به یاد بیاورد و دیگر نیازی به نشانی دادن نباشد.

میرزا گفت:

«با این اوصاف، باید جوان آراسته و زیبایی بوده باشد؟»

«بله و حتی چنان با اطمینان و قاطعیت از شما صحبت می کرد که گویا، از آغاز زندگی، شما را می شناسد و از وضع زندگی تان به خوبی خبر دارد و همان اطمینان او بود که مرا بی هیچ شک و تردیدی به سوی شما روانه کرد.»

«میرزا، چیزی نگفت. پیش خود گفتم:

میرزا حرفم را قبول نکرده، این طور نمی شود، گویا باید آن نشانی را بدهم؛ اما اگر ابراز بی اطلاعی میرزا ادامه یابد چه؟ اگر خادم مرا چون فقرا، از اتاق بیرون براند؟ در این شهر غریب چه کنم؟ شاید هم، سید مهدی، از اخلاق میرزا، خبر داشته که نشانی داده، پس بیهوده نیست تا آخرین تلاشم را بکنم.

این بار سکوت کش دار و سنگین اتاق، با صدای لرزانم، شکسته شد. وقتی گفتم:

«اما جناب میرزا! بگذار آخرین سخن سید را نیز به شما

بگویم، او گفت: برو به نزد میرزا محمدحسن شیرازی، بگو، سید مهدی، گفت:

به آن نشانی که به اتفاق حاج ملا علی کنی از سفر حج برگشتید و در «شام» به زیارت قبر عمّام حضرت زینب(س) رفتید و دیدید که حرم را گرد و غبار گرفته، مشغول نظافت آن شدید و با دستمال آن را جاروب و با گوشه‌ی عبای خود، خاشاک را به خارج حرم بردید، بیست سگه‌ی طلا به تو بدهد...»

آرام آرام سرم را بلند کردم و با ترس به میرزا نظر انداختم؛ اما چه می‌دیدم؟ میرزا به پهنای صورت اشک می‌ریخت و شانه‌های لرزانش هماهنگ با هق‌هق ناله‌هایش بالا و پایین می‌رفت. لحظه‌ای بعد، دست برد پشت پرده‌ای که به طاقچه‌ی بالای سرش آویزان بود و چند کیسه‌ی پر از سگه‌های طلا، بیرون کشید. دهانم از تعجب باز مانده بود. یعنی به همین راحتی؟ کیسه‌ها را مقابلم گذاشت که پرسیدم:

«پس سید را به یاد آوردید. دیدید که راست می‌گفتم.»

«آری، او را شناختم. پس خوشا به حال تو... خوشا به حال تو

ای جوان.»

و گریه‌امانش را برید. هنوز منظور میرزا را نفهمیده بودم. شاید از آن که در دادن پول‌ها، سستی کرده بود، گریان بود؛ اما شانه‌ام را گرفت و گفت:

«خوشا به حال تو که جمال دلربای صاحب الامر (عج) را دیدی. خوشا به حال تو که با او هم کلام شدی. کدام سعادت از این بالاتر که چشم به رویش گشودی.»

دستم را در دست فشرد و ادامه داد:

«تو از او سگّه دریافت کردی، دستانت متبرک شده، چرا زودتر نگفتی که آقایم تو را سوی من حواله کرده است؟ چرا نگفتی سرورم را دیده‌ای؟»

قلبم به یکباره فرو ریخت و سوزش عمیقی را در آن احساس کردم، یعنی او که...

حلقه‌ی لرزان و زلال اشک چشمانم را آراست.

«پس نشانی‌ها صحیح بود؟»

«آری؛ امّا از کاری که من و ملاّ علی کنی در حرم حضرت زینب (س) کرده بودیم، احدی خبر نداشت. مگر خدا و ولیّ‌اش و مطمئن باش اگر جز این نشانی می‌دادی. هرگز حرف تو را باور نمی‌کردم. پس امام زمان (عج)، است که از همه چیز به این اطمینان خبر دارد.»

هق‌هق ناله‌ی میرزای شیرازی بلندتر شد و همین امر، مرا واداشت تا آسان‌تر گریه کنم. به دایره‌ی روشنی که حالا وسیع‌تر شده و حتی تا مقابل میز ما وسعت یافته بود، نگاه کردم و غرق در اندوه و شک، افسوس خوردم که چرا زودتر او را نشناختم.

آن‌جا که پس از توسل به حضرتش در کنارم، حضور یافت، آن‌جا که نامش را به من فرمود - آن‌جا که آن همه نشانه‌های آقای و بزرگواری را در او دیدم. چرا زودتر او را نشناختم.

در محضر دوست



مرحوم سید محمد حسن میرجهانی طباطبایی، از علما و نویسندگان بزرگ و مبلغان نیک‌اندیش و پرتلاش بود. او تألیفاتی دارد که از جمله‌ی آنها می‌توان به آثار زیر اشاره کرد.

۱. «مصباح البلاغه فی مستدرک نهج البلاغه»؛ ۲. «نوائب الدهور فی علائم الظهور»؛ ۳. «شرح دعای سمات»؛ ۴. «کتاب البکاء در زندگی حضرت زهرا(س)»؛

وی اواخر عمرش را در «اصفهان» ماند و در بیست و دوم جمادی الثانی ۱۴۱۳ هـ.ق. وفات کرد و در کنار مرقد علامه مجلسی به خاک سپرده شد.

از ایشان تشرّفات زیادی نقل شد که که داستان زیر، به عنوان خاطره‌ای از ایشان که در دوره‌ی زعامت و مرجعیّت آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی، اتفاق افتاده به صورت بازنویسی شده، به شما تقدیم می‌شود.

سید محمد حسن، «قرآن» را بوسید و در جاقرآنی گذاشت. نماز صبح را تازه خوانده بود و هم‌چنان که نگاهش را دور تا دور حرم می‌چرخاند. از جا برخاست و خود را به ضریح امام حسن عسکری و امام هادی (ع) رساند. دستانش را به شبکه‌های ضریح گره زد و صورت نمناکش را به خنکای آن چسباند. لحظه‌ها سخت و سنگین می‌گذشتند و سید به خوبی می‌دانست که دیری نمی‌پاید که سکوت حاکم بر فضای معطر حرم، با باز شدن در رواق‌ها، شکسته خواهد شد. زانوهایش سست شده بود. همان‌جا بدنش روی زمین پهن شد. سرش را به شبکه‌ها تکیه داد و نرم و آرام شروع کرد به زمزمه کردن:

«ای امامان بزرگوار! من ده شب مهمان شما بودم و تا صبح شب زنده‌داری و دعا کردم. امروز هم که روز آخر سفر و روز جمعه هم هست، باید برگردم؛ اما هنوزم که هنوزه...»

بغض فرو خورده‌اش را بیرون داد و فوران اشک بود که از چشمانش بیرون زد و لای محاسنش ناپدید شد.

«آقا جانم! یا امام حسن عسگری! چه کنم که هنوز مهدی تو را ندیده‌ام. باید چه می‌کردم که نکردم... وقتی حاج سید ابوالحسن اصفهانی، مأموریت داد تا به این‌جا بیایم و آن همه پول را بین طلاب تقسیم کنم و البته کلیدداران حرم را نیز بی‌نصیب نگذارم؛ با خود گفتم: آسید محمد حسن! خوشحال باش!

که به زودی به دیدار آقایت نائل خواهی آمد. خشنود بودم و مطمئن که مگر می‌شود، ده شب کنار قبر مطهر پدر میزبان باشی و پسر را نبینی، مگر یک نفر چه اندازه می‌تواند بی‌توفیق باشد.»
هق‌هق ناله‌اش بلند شد:

«سید! دیدی که خود تو این همه بی‌لیاقت بودی؟ چشمان تو، تحمل دیدن منبع نور را ندارد. چشمانی که به نور ملایم مهتاب عادت کرده، به سختی می‌تواند در لحظه‌ای خورشید را به تماشا بنشیند.»

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. قطرات داغ اشک، یکدیگر را هل می‌دادند و راه گریزی می‌جستند. انگار همین دیروز بود که چشم بر گنبد طلایی «سامراء» که چون نگینی در میان نخل‌های شهر می‌درخشید، دوخته بود در شهر هم وقتی کارهایش را به اتمام رساند و شهریه‌های طلاب و مواجب معین کلیدداران و مدیر حرم را پرداخت، از محبوبیت خاصی میان خدمت‌گزاران حرم عسگرین (ع) برخوردار شد و شاید هم، این باعث شد تا کلیددار حرم، به راحتی اجازه دهد. آقا سید محمد حسن، در این چند شب تا صبح بیاید حرم و عبادت کند. پس با زبانی بریده بریده خطاب به آقایش گفت:

«اما چه فایده آقا؛ وقتی تو مرا قبول نداری. هر شب که تو را صدا می‌زدم، امید داشتم، جوابم را بدهی، چون فردایی وجود

داشت، اما حالا چه؟ ساعتی دیگر باید برای بازگشت به «نجف» آماده شوم. نگذار داغ ندیدن تو و بی‌نصیب ماندن از این بهره، بر دلم بماند... اگر قرار بود که تو را نبینم، چرا عاشقم کردی، تشنه‌ام کردی، ولی آب را نشانم نمی‌دهی. رحم کن آقا جان، به این دل امیدوار، ناامید شده...»

صدای ناله‌اش، چهره‌ی سکوت را می‌خراشید. اندوه، چون هاله‌ای خاکستری چهره‌ی سید را در خود پیچانده بود. برخلاف میلش باید برمی‌خواست، چرا که در به زودی باز می‌شد و مردم به داخل می‌آمدند. دستش را به زانو قفل کرد. قد راست کرد و کمی دور ضریح چرخید. حرم پر بود از آینه‌کاری که در هر کدام بخشی از وجود هزار تکه‌اش را می‌دید. خودش را می‌دید که شکننده و خسته، رخ در رخ کسی ایستاده که زمانی فکر می‌کرد، آقایش را خواهد دید. رو برگرداند و چشمان گود افتاده‌اش را به درون ضریح دوخت. دو صندوق بزرگ خاتم‌کاری شده، با خود اندیشید چه چوب‌های متبرّکی؟! باید بر خود ببالند که نگاه مولایی بزرگ‌وار و مهربان را بر خود می‌نشانند و شاید دستانی گرم و صمیمی... اما این افسوس و حسرت هم چیزی را برایش عوض نمی‌کرد. اندوهی داغ و سوزان از سینه بیرون داد و گفت: «الوداع... الوداع... اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و ابلغ ارواحهم و اجسادهم عنی تحیة کثیرة و سلاماً و السلام علیکم و

رحمة الله و برکاته».

در همین وقت دستی روی شانه‌اش نشست. آب دهانش را به سختی فرو داد و به دنبال آن لبخندی گرم و دل‌نشین روی لبانش نقش بست. دستش را روی دست ناشناس گذاشت و به سرعت برگشت. نگاهش در نگاه مرد آویخت. خنده‌اش خیلی زود بند آمد. کلیددار حرم بود. سلام کرد و آسید محمدحسن در حالی که دستش را به گرمی می‌فشرد، جواب سلامش را داد. کلیددار، کلیدها را جابه‌جا کرد و گفت:

«جناب میرجهانی! گویا امروز تشریف می‌برید؟»

«بله، همین‌طور است.»

«خلاصه ما را از دعای خیر فراموش نکنید، خصوصاً که این همه اهل حال هستید.»

«نه حاجی! این ظاهر است و عرض ارادت ما، امّا تا یار که را خواهد و میلش به که افتد... شما هم ما را حلال کنید که این همه اسباب زحمت شدیم.»

کلیددار که از دیدن چهره‌ی نورانی با آن محاسن جوگندمی سید، لذت می‌برد، گفت:

«این چه حرفی است! ما هم که این‌جاییم، خادم حرم اجداد شما ایم.»

با این سخن، قلب سید تپید، بغض گلوگیر را به پایین فرو داد.

عبایش را کمی جابه‌جا کرد و پرسید:

«ببخشید حاجی! درِ سرداب الآن باز است یا نه؟»

«باز بودن که بله، باز است قبل از درِ حرم، همیشه درِ سرداب را باز می‌کنم. اما آن‌جا، الآن تاریک است. می‌خواهید صبر کنید تا کمی هوا...»

که سید گفت:

«نه عیبی ندارد، آخر، خیلی فرصت ندارم، باید تا قبل از سپیده دم راه بیفتم و در این وقت، دستش را پیش آورد و کلیددار نیز دستش را به دستان مردانه‌ی سید گره زد و صورتش را برای روبوسی پیش کشید و در حالی که با هم معانقه می‌کردند، از یکدیگر خداحافظی کردند و او صدای کلیددار را شنید که گفت:

«به آقا سید ابوالحسن اصفهانی، سلام ما را برسانید.»

به سمت رواق رفت تا از درِ حرم که تازه باز شده بود، خارج شود. پس برای آخرین بار به ضریح، که چون گوهری درخشان، چشم را جلا می‌داد، نگریست. دست بر سینه گذاشت و به نشانه‌ی احترام کمی خم شد و در حالی که عقب عقب می‌رفت تا پشتش به ضریح نباشد، از حرم خارج شد. صدایی در ذهنش فریاد زد:

«داری می‌روی سید؟ مگر می‌توانی دل بکنی و بگذری؟ بی‌آن که

محبوبت را دیده باشی و چه فرصتی را از دست دادی، سید؟»

از پشت چشمان باران خورده‌اش به مردان و زنانی که یکی پس از دیگری وارد حرم می‌شدند، نگاهی انداخت و به حرکتش ادامه داد. او بارها و بارها به شهر «سامراء» و به زیارت امامین عسگرین (ع) مشرف شده بود. اما این بار، با دفعات قبل فرق می‌کرد، چرا که در این ده شب، همواره به عبادت و راز و نیاز پرداخته بود و به سختی می‌توانست باور کند که به خواسته‌اش نرسیده باشد. این فکرها بود که داغ دلش را تازه می‌کرد. در این لحظه خود را مقابل سرداب مقدّس دید. سر پلّه عبایش را جمع کرد و در حالی که نام حضرت مهدی (عج) را زمزمه می‌کرد، از پلّه‌ها، یکی یکی عبور کرد و وارد شد. در همان نگاه اوّل، روشنایی سرداب توجهش را جلب کرد:

«یعنی چه؟ نکند آفتاب طلوع کرده... مگر چه قدر معطل کردم؟...»

با بی‌تفاوتی پرنده‌ی نگاهش سبک‌بال در هوای معطر سرداب چرخ‌زد و بر شانهِ جوان سیّد با ابهتی که گوشه‌ای نشسته بود، توقف کرد، با خود اندیشید، عجب، بعضی‌ها، حتی زودتر از من آمده‌اند... بی‌حوصلگی‌اش، آن قدر بود که حال سلام و علیک را هم نداشت. از مقابل جوان رد شد و کمی جلوتر، روی زمین نشست و مشغول دعا شد، هنوز چیزی نگذشته بود که رویش را برگرداند و به عقب نگاه کرد. جوان هنوز مشغول عبادت بود

و بوی عطر دل‌نشینی فضا را در خود احاطه کرده بود. نگاهش بلافاصله در مقام امام زمان (عج) نشست. فکری چون جرّقه در ذهنش درخشید:

«بهتر است تا شلوغ نشده، بروم و در مقام مولایم، دعای ندبه بخوانم.»

پس از جا برخاست و «مفاتیح» به دست، در مقام جای گرفت، ورق‌ها به دنبال هم به پرواز درآمدند، تا صفحه‌ی دعای ندبه نمایان نشد، آرام نگرفتند، پس نمازی خواند و بعد از آن، دعا را آغاز کرد، «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ... الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ...» صدای بغض‌آلودش، سکوت سرداب را شکست و گریه‌اش گاه به حدّی می‌رسید که از خواندن ادامه‌ی دعا باز می‌ماند و در تمام این مدّت چشمان مهربان جوان سیّد، شاهد این صحنه‌ها بود. آفتاب رفته رفته، نور طلایی رنگش را از توپره‌اش بیرون می‌کشید تا بر سر شهر بیاشد و هر چه می‌گذشت، صدایی هر لحظه بلندتر از پیش، او را به خود می‌خواند: «لحظه‌ها را دریاب... فرصت تمام... آن لحظه‌های آخر، اکنون فرا رسیده... دریاب...» هم‌چنان که دعا را ادامه می‌داد و اشک می‌ریخت، حضور جوان را در پشت سرش احساس می‌کرد و با آن که تا آن لحظه با هم، صحبتی نکرده بودند، امّا گویا حضورش به او آرامش می‌داد. سرش را به دیوار مقام تکیه داد و جملات لیز و لغزنده از زیر

زبان‌ش سرازیر می‌شدند: «وَ سَخَّرْتَ لَهُ الْبُرَاقَ...؛ و براق را مسخر
او (حضرت رسول (ص)) کردی...»

زبان در دهانش چرخید و ادامه داد:

«وَ عَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ...؛ و روح پاک او را (حضرت
رسول (ص)) به سوی آسمان خود به معراج بردی...»

خواست ادامه‌ی دعا را بخواند که صدایی توجّهش را جلب
کرد، صدای همان سیّد جوان بود. هنوز رو بر نگردانده بود که
او گفت:

«این جمله از ما نرسیده است.»

آسیّد محمدحسن که ساکت شده بود، بار دیگر صدایش را
شنید که فرمود: «صحيح آن این است: وَ عَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ؛
و او را (حضرت رسول (ص)) به سوی آسمان خود...»

سر چرخاند و به سیمای زیبا و نورانی او که شالی سبز و
پیراهنی سفید در بر داشت، خیره شد. همین که نگاه‌هایشان در
هم گره خورد، جوان پرسید:

«چرا شما رعایت وظیفه را نمی‌کنید و جلوتر از امام نماز
می‌خوانید؟»

آقا سیّد، مات و مبهوت به او می‌نگریست، یاد نمازی افتاد که
قبل از شروع دعای ندبه، خوانده بود؛ امّا او فرصتی و حالی برای
فکر کردن به حرف‌های او را نداشت. پس با بی‌اعتنایی برگشت و

به کتاب دعا خیره شد. تصمیمش این بود که تا حال دعا و توجّه خوبی پیدا کرده، دعا بخواند و بعد کنار جوان بنشیند و منظورش را از رعایت وظیفه بپرسد. اَيْنَ الْمَنْصُورِ...

قلبش منقلب شد و گریان ادامه داد:

«کی می‌شود تو را ببینم؟» هر چه به پایان نزدیک می‌شد، بیشتر منتظر آن بود که امام(ع)، در مقام ظاهر شود یا کسی از پله‌های سرداب پایین بیاید، دعا که تمام شد، کتاب را بست و برخاست تا نماز بعد از دعا را بخواند. می‌خواست به عقب برگردد، امّا دوباره سر جایش ایستاد و گفت:

«چرا به خاطر حرف او، خود را از این فیض محروم کنم؟»

مُهر را مقابل پیشانی‌اش قرار داد و دست‌ها را برای تکبیر بالا برد. خوشحال بود که توانسته دعای ندبه را، آن هم در آخرین روز سفرش بخواند. دست‌ها را پایین انداخت، امّا خیلی زود فکرش مشغول شد. «راستی، چرا کلیددار گفت که سرداب نیایم. این جا که خیلی روشن است... امّا چرا تا حالا فکرش را نکرده بودم. این روشنایی از کجا آمده است؟...» حمد و سوره را می‌خواند که قلبش سوخت. نکند نور، نورِ امام بوده...، وای نه، مگر می‌شود، یعنی این سید... این سید...»

پیشانی‌اش تیر کشید، سرش گیج می‌رفت. پاهایش سست

شده بود. خم شد.

«پس چرا چیزی نگفت، چرا خودش را معرفی نکرد؟ اما آن سید گفت که «این جمله‌ی دعا، از ما نرسیده، اصلاً حواسم نبود، بپرسم از ما، یعنی از چه کسانی؟»

برای رکوع خم شد. دستانش را به زانو قفل کرد. ذکر رکوع را بر لب جاری می‌کرد که فکرش را نیز ادامه داد:

«بله خودش گفت که چرا رعایت وظیفه نمی‌کنی. گفت که جلوتر از امام نماز می‌خوانی؟ ای وای بر من... او با چه صراحتی گفت که امام است...»

خاطرش پریشان شده بود. سر از رکوع برداشت. قد راست کرد و به حالت سجده افتاد. صدای نفس‌هایش را به خوبی می‌شنید. احساس می‌کرد سنگینی همه‌ی وجودش روی سرش قرار گرفته و او باید سرسنگینی را روی گردن نازک و باریک خود، تحمل کند. می‌خواست نماز خود را بشکند و فریاد بزند، اما می‌دانست با این کار، امام زمانش را ناراحت خواهد کرد. سر از سجده برداشت. تشهد را خواند. دست‌ها را که برای مرتبه‌ی سوم بالا برده بود، پایین آورد و بلافاصله به امید دیدن روی مولایش، سر برگرداند.

ناگهان همه جا را تاریک یافت. سرمای مرموزی همه‌ی وجودش را به لرزه آورده بود. بغضش ترکید. گویا لحظه‌های خوشی‌اش دوام چندانی نداشت. در حالی که با دست به زمین

و دیوار تاریک سرداب دست می‌کشید، شاید در جایی که او را دیده، بار دیگر حضورش را لمس کند و های‌های گریه می‌کرد. لحظه‌ها از پی هم می‌گذشتند و دیری نپایید که خورشید، اولین اشعه‌های تابناکش را نثار شهر «سامراء» می‌کرد که حاج سید محمدحسن میرجهانی با چشمانی گود افتاده و باران خورده و قدم‌هایی لرزان از پله‌های سرداب بالا آمد.

نايب الزياره



میرعلی صفحه‌ای را ورق زد. بعد انگشتش را لای کتابچه‌ی نیمه باز قرار داد. حرکت نرم شتری که بر آن سوار بود، آن هم در فضای ساکت و خواب‌آور صحرا، سرش را سنگین کرده بود و اما بیش از آن، هضم مطالبی که می‌خواند، کمی دشوار می‌نمود. با خود اندیشید، مگر می‌شود فاصله‌ی چند ماهه تا «حجاز» را در عرض چند ساعت طی کرد؟ مگر یک اسب یا شتر چه قدر می‌تواند سریع بدود و بعد از کمی فکر به یاد ماشین‌های دودی افتاد که ملا میرصادق در پایتخت دیده و گفته بود که خیلی از درشکه و قاطر و اسب سریع‌تر می‌رود. اندیشید، اگر این‌طور که در این کتاب آمده، علم و دانش بشر به اندازه‌ای رشد می‌یابد که می‌تواند وسیله‌ای بسازد که فرسنگ‌ها را در عرض چند ساعت طی کند و زمانی می‌شود که یاران حضرت (عج) در نیمه شبی از نقاط مختلف جهان فرا خوانده می‌شوند و آن‌ها تا پیش از صبح خود را در «مکه» نزد حضرت (عج) می‌رسانند. صرف‌نظر

از آن که منظور از ابر سوار بودنشان، حمل بر طّی الارض نمودن آنها نباشد. پس چگونه این همه فاصله...

کتاب را در خورجینی که دو طرف شترش آویزان بود، گذاشت. افسوس خورد که کاشکی در زمان پیشرفت‌های بزرگ، زندگی می‌کرد. آن وقت، همه‌ی فرصت‌های زیاد باقی مانده را صرف عبادت و نزدیکی به پروردگار و تقرّب جستن به ساحت امام عصر (عج) می‌کرد. با خود فکر کرد آیندگان چه قدر آسوده خواهند بود؛ چرا که تنها چند روز قبل از موسم حج، عزم سفر می‌کنند و حتی می‌توانند همه ساله به حج مشرف شوند. آن قدر که آقا را مشاهده کنند. یاد ملا میرصادق افتاد. شاید او هم دیگر مجبور نبود به خاطر منبر و روضه‌ی محرم و قول‌هایی که داده بود، از سفر حج، صرف نظر کند و آن را به تأخیر بیندازد. دلتنگ او شد. هفت ماه پیش، روزی که تازه می‌خواست سفر را آغاز کند. برای خداحافظی رفته بود، پیش ملا، بعد از نماز، کمی صبر کرد تا مسجد، خود را از جمعیت سبک کرد. پس برخاست و کنار سجّاده‌اش قرار گرفت و گفت:

«قبول باشد، برادر جان!»

ملا، دعای فرج می‌خواند. سر برگرداند و چشم در چشم او دوخت:

«قبول حق، آقا میرعلی! ببینم مگر تو امروز عازم سفر

نیستی؟»

«بله، همین طوره.»

«خُب، پس چرا الآن این جایی؟ کارهایت را کرده‌ای؟»

میرعلی لبخند خشکی را مهمان لبانش کرد و گفت:

«نگران نباشید، همه‌ی کارها ردیف است. آمدم مسجد تا از

شما خداحافظی کنم.»

ملاً نگاه پدرانهای را روانه‌ی چهره‌ی میرعلی کرد و گفت:

«می‌دانم؛ امّا این وظیفه‌ی من بود تا سراغ تو بیایم. قصد

داشتم تا بعد از نماز یک‌سره بیایم منزلتان. تا هم از تو التماس

دعا بخواهم و هم به سولماز خانم بگویم: اگر کاری، کمکی، چیزی

خواست به من بگوید.»

میرعلی اندوهناک گفت:

«چه التماس دعایی برادر جان! امسال من از طریق رونق در

کسب و کار در بازار و شما هم از طریق برکت در مالتان هر دو

مستطیع شدیم. از کجا معلوم که سال دیگر استطاعت داشته

باشیم. همان‌طور که سال‌های پیش برای خرید حتی یک شتر،

برای سفر پول نداشتیم. شما در حالی التماس دعا می‌گویید که

خود می‌توانستید با من هم‌سفر شوید؛ امّا نخواستید و روضه و

منبر را ترجیح دادید.»

«میرعلی! من قول داده‌ام.»

میرعلی حرفی نزد. تنها به دانه‌های کوچک تسبیح که بی‌وقفه و به دنبال یکدیگر در دستان ملاً چرخ می‌خوردند، خیره شد. ناگهان تکان شدیدی به رشته‌ی افکارش گره انداخت. از شدت ترس، دو دستی بر گردن شترش پناه گرفت. صدایی از پشت سرش با خنده گفت:

«نترس حاجی!»

و وقتی به سمت صدا برگشت، جوانک به زمین اشاره کرد و ادامه داد:

«شترت سنگی درشت را از زیر پا رد کرد و به همین دلیل لحظه‌ای تعادلش را از دست داد.»

میرعلی، لبخند خشکی بر لب نشانده و چشم از جوانکی که ناآشنا می‌نمود بر گرفت و به رو به رو خیره شد. به صحرائی که سخاوت‌مندانه، قافله‌ها را از دل خود عبور می‌داد. هزاران قافله، مثل قافله‌ی خودشان که تشکیل شده بود از تعداد زیادی استر و اسب و قاطر، که نرم و آرام و به دنبال هم حرکت می‌کردند و مسیر هر یک بسته به همان راهی بود که چهارپای جلویی طی می‌کرد، حلقه‌ای که نخستین زنجیره، راه بلد صحرا را با خود حمل می‌کرد. خورشید نیز رو به افول گذاشته بود و وزش باد پاییزی که بوته‌های خار بیابانی را بازی می‌داد، صورتش را کمی می‌سوزاند. بالاپوش را به خود چسباند و سرش را میان یقه‌اش

فرو برد. یادش آمد شبیه همین باد را روی صورتش احساس کرده بود. اواخر زمستان در حیاط مسجد، وقتی ملاً، دست بر شانهاش گذاشته و رخ در رخ او نگریسته بود که:

«آقا میرعلی! تو باز هم داری حرف خودت را می‌زنی. من از ماه‌ها پیش قول داده‌ام و ضمناً امسال هیچ گونه آمادگی برای حج ندارم، بی‌شک من هم مثل تو تشنه‌ی سفر حج هستم؛ اما چه کنم که نمی‌توانم. گرچه قصدم این نیست که واجب خدا را به خاطر عملی غیر از او، ترک کنم. من نیز جهت برپایی شعائر اسلام و مجلس اباعبدالله الحسین (ع) می‌خواهم بمانم. آقایم بر احوالم آگاه است.»

پس محاسن بلند و سفیدش را میان مشت گرفت و در حالی که قطرات زلال اشک در چشمانش متولد می‌شدند، گفت:

«من سال‌های سال است که در آرزوی چنین سفری به سر می‌برم. پس تو چه‌طور اندیشیدی که از آن روی گردانم. برو برادر و در آن‌جا از خداوند بخواه که برای من نیز حجی مقبول ثبت شود.»

«بفرما، شیر تازه!... حاجی! با شما هستم.»

میرعلی به خودش آمد. همان جوان ناآشنا بود. با بدنی لاغر اندام و لباسی خاصّ مردان آذربایجان و شالی بر کمر بسته.

درست شبیه لباس میرعلی. شترش را کنار او راند تا راحت‌تر با او هم‌صحبت شود. پیاله‌ی شیر را پیش کشید، که گفت:

«شب بیابان سرد است. خصوصاً که فصل پاییز هم در راه باشد. اگر بخواهی از هم اکنون که تازه غروب است، خودت را میان بالاپوش محصور کنی، پس نیمه‌های شب چه خواهی کرد. بیا شیری را که از قافله سالار گرفته‌ام، بنوش تا کمی حالت جا بیاید.»

میرعلی شیر را سرکشید.

جوانک پیاله را در خورجینش گذاشت و گفت:

«به نظر آدم کم حرفی می‌آیی؛ اما به نظر من گاهی افراد کم حرف - به عکس - پر حرف‌هایی هستند که در ذهن خویش، آن قدر گرم صحبت و گفت‌وگویند که فرصتی برای سخن با دنیای خارج از ذهن خود پیدا نمی‌کنند.»

میرعلی لبخند کم رنگی بر لب نشانده. به کم رنگی خورشید رنگ و رو رفته‌ای که در انتهای ناپیدای صحرا به زمین فرو می‌رفت و زیر لب گفت:

«جوانک! ای کاش مرا با ذهنم تنها می‌گذاشتی که به قول

خودت حرف‌های زیادی با او دارم.»

اما او زمزمه‌ی میرعلی را نشنید، چرا که بار دیگر ادامه داد:

«گویا نخستین بار است که سفر می‌کنید؟»

«بله همین طور است.»

«من نیز مانند تو بودم تا آن که سال‌ها پیش، روزی برای منبر و روضه، روحانی سیّدی را به منزل دعوت کردم که بحث بر سر عمل به تکلیف شد و حدیث خواند که اگر کسی فریضه‌ی حج را در صورت امکان و توان ترک کند، وقت مرگ به او گفته می‌شود:

«یهودی یا نصرانی یا مجوس بمیرا!» و مرا منقلب ساخت و اینک مرتبه‌ی چندم است که به حج مشرف می‌شوم.»

پس دست در کیسه‌ای آویخته بر شترش کرد و کتابچه‌ی کوچکی را در آورد و افزود:

«این کتابچه‌ی دست‌نویس را نیز او به من داده، قسمتی از دعا‌های مربوط به حضرت صاحب الزّمان (عج) است و بخشی دیگر درباره‌ی پیشرفت علم در آخر الزّمان.»

قلب میرعلی به شدّت تپید. ظاهر کتابچه شبیه همان بود که ملا میرصادق قبل از سفر به او داده بود؛ امّا چیزی نگفت، شاید اشتباه حدس زده بود. هر چه بود، جوانک غریبه می‌نمود، با سخن او، متوجّه‌اش شد؛

«هر چند تا به حال خیلی فرصت نکرده‌ام آن را بخوانم. امّا این بار با خودم آوردم شاید در این سفر موفق شوم.»

سپس آن را در جیب لباس بلندش گذاشته، چشمانش را ریز

کرد و به دوردست اشاره کرد و گفت:

«آن‌جا کاروان‌سرا است. یادش بخیر، نخستین بار چه‌قدر مشتاق بودم، آن‌جا را ببینم.»

«مگر اکنون مشتاق نیستی؟»

«چرا؛ امّا ماتم سنگین و اندوهی آزاردهنده، قلبم را

می‌فشرد.»

و نخواست ادامه دهد، پس بلافاصله پرسید:

«ببینم، گفתי نخستین بار است که سفر می‌کنی. پس باید

خیلی دل‌تنگ خانواده‌ات شده باشی؟»

«معلوم است. خصوصاً که این همه وقت، از آن‌ها دور و

بی‌خبر بوده‌ام.»

و بدون توجه به حضور جوانک، به بقچه‌ی سفید رنگ درون

خورجینش، که اولین بار سولماز آن را برایش پیچیده بود،

دست کشید. چه‌قدر به میرعلی سفارش کرده بود که هر جا

نگاهت به بقچه افتاد و خواستی مُحرم شوی، یادی از من هم

بکن و حالا در راه بازگشت، باز هم نگاهش افتاده بود به آن.

اشک در چشمانش حلقه زد. چه‌قدر دلش برای او و بچه‌ها و

ملا میرصادق، تنگ شده بود. احساس کرد، سال‌هاست آن‌ها را ندیده.

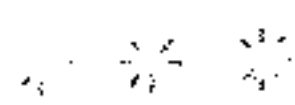
دست خودش نبود. برای هر کسی که دوستش داشت، همین‌طور

می‌شد و برای عزیزی، بیش از همه‌ی آن‌ها دل‌تنگ شد...

چون راه نابلدی می‌نمود که در بیابانی تاریک و ترسناک طیّ طریق می‌کند و راهنمایش پنهان از چشمش، دورادور او را می‌پایید، یا شاگردی که استادش با تکالیفی سنگین تنهایش گذاشته و زمانی نه چندان دور، برای امضای تکالیف خواهد آمد. همیشه همین طور بود و شاید اگر همین احساس را نداشت، او هم چون خیلی‌های دیگر، این همه بی‌تاب آقايش نمی‌شد و اصلاً فراموش می‌کرد که کسی خواهد آمد و برای آمدنش علائم و نشانه‌هایی گفته‌اند و می‌توان هر بامداد بعد از هر نماز و هر هفته صبح‌ها و غروب‌های جمعه، با عباراتی شیوا و دل‌نشین او را صدا کرد.

یاد جوانک افتاد و کتابچه‌ای که گفت: سال‌هاست آن را نخوانده، چون دل‌مشغولی‌هایش زیاد است و فراموش می‌کند؛ و گرنه او هم آقا را دوست دارد.

به خودش که آمد، هوا تاریک شده بود و آسمان با پولک‌هایی درخشان، خودنمایی می‌کرد. جوانک نیز پشت سرش بود. حالا در چند قدمی کاروان‌سرا قرار داشتند.



ساعاتی از وارد شدن قافله به کاروان‌سرا می‌گذشت. چهارپایان سبک از بارها و پس از خوردن علوفه، در جای مخصوص خود آرام گرفته بودند. جمعیت درون اتاقک میان پتوها، خود را چپانده

بودند و هر زمان می‌گذشت، همه‌های میانشان رفته رفته به زمزمه‌هایی و سرانجام به سکوتی غم‌بار مبدل می‌شد. تنها در گوشه‌ای از کاروان‌سرا، قافله‌سالار و چند تن از مردان از جمله، میرعلی و جوانک، گرد آتشی که بر پا کرده بودند، جمع شده بودند. ابتدا سخن از مقدار مسافت باقی مانده تا بیابان عثمانی و از آن‌جا به سمت «آذربایجان» پیش آمد و این که جوانک گفته بود، از آن قافله‌جا مانده و مجبور شده با قافله‌ی دیگری که دو ماه بعد، عازم حج بوده، خود را به «حجاز» برساند. در این وقت قافله‌سالار که دستش را بالای آتش نگه داشته بود، پرسید:

«ببخشید! حاجی میرعلی! چرا برادرتان، با شما هم‌سفر نشدند؟»

میرعلی پس از مکث کوتاهی جواب داد:

«اگر خدا بخواهد سال آینده خواهد آمد. ایشان از مدّت‌ها قبل، قول روضه و منبر داده بود. خُب امسال به همین دلیل نتوانست بیاید.»

جوانک، ژرف در چشمان میرعلی تگریست و پرسید:

«عجب! شما اسمتان حاجی میرعلی است. ببخشید، شما با آن مرحوم ملا میرصادق نسبتی دارید؟ ملا میرصادق روضه‌خوان توی تبریز...»

میرعلی پاسخی نداده بود که قافله‌سالار، پیش‌دستی کرد و گفت:

«در تبریز، یک ملاً میرصادق روضه خوان داریم که آن هم مرحوم نیست، بلکه زنده است...»

امّا جوانک، لبانش را میان دندان گرفت و حاجی میرعلی که نفس‌هایش به تندی می‌زد، مات و مبهوت به شعله‌های آتش خیره شد. دیری نپایید که قطرات داغ و سوزان اشکی که از قلب مچاله شده‌ی میرعلی جریان داشت، از منذهای چشمانش به بیرون جهید و هق‌هق ناله‌اش به هوا برخاست.

از آن شب پر اندوه، دو شب دیگر گذشت و امشب هم که رخت بر می‌بست، فردا، پس از طلوع آفتاب، قافله بار دیگر بر سینه‌ی صاف و نرم صحرا خزیدن می‌گرفت و در این مدّت جز گریه و اندوه و سکوت ممتد و آزاردهنده، چیزی از میرعلی دیده نشد. جوانک نیز پس از آن که فهمید با سؤالی نابه‌جا، به همین راحتی در عرض چند دقیقه، اندوهناک‌ترین خبر را به میرعلی داده، چنان شرمنده شده بود، که روی نزدیک شدن به او را نداشت. امّا میرعلی بیش از هر چیز به حال و هوای پس از مرگ برادرش می‌اندیشید. ساعتی دیگر که جوانک از میدان کاروان‌سرا می‌گذشت، او را صدا زد و نزد خویش خواند. جوانک آرام روی خاک سرد کاروان‌سرا کنار میرعلی نشست.

«شرمنده‌ام حاجی! من نمی‌دانستم اسم شما چیست و گرنه

بی‌مقدمه و بدون فکر، آن سؤال را نمی‌کردم.»

میرعلی، دستی بر شانه‌ی جوانک زد و گفت:

«اگر تو هم این خبر را نمی‌دادی، من سرانجام پس از یک

هفته، خبردار می‌شدم.»

«درست است؛ اما هرگز دوست نداشتم، من آن کسی باشم

که شما را در عزا می‌نشانند.»

میرعلی به جمعیتی که داشت زیر نور غم‌انگیز غروب بارهای

سفر را بار دیگر و پس از چند روز استراحت، جمع می‌کرد، نگاهی

انداخت و گفت: «ما همه روزه، چون این مسافران، باید آماده‌ی

سفری ناخواسته باشیم. دنیا کاروان‌سرا است و هر یک از ما

حلقه‌هایی از زنجیره‌ی به هم پیوسته‌ی قافله‌ها.»

«شما که این‌طور فکر می‌کنید، پس چرا این اندازه از خبر

رحلت میرصادق، آشفته شدید؟»

میرعلی آهی جانکاه بیرون داد و در حالی که بالاپوش را به

خود می‌چسباند، گفت:

«من از آن که اراده‌ی پروردگارم محقق شده، اندوهناک نیستم.

آن‌چه فکرم را پریشان ساخته، واجب عمل نشده و دینی است که

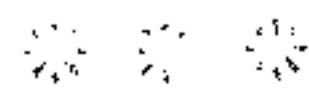
می‌دانم گریبان برادرم را خواهد گرفت.»

جوانک کنجکاو کرد:

«واجب عمل نشده؟»

«بله. او همیشه می گفت: «می خواهم سرباز خوبی برای آقا باشم.» به همین علّت، همه‌ی فکر و ذهنش منبرهایش بود. ناخواسته، سفر حج را به تأخیر می انداخت. نمی دانم، شاید فکر مرگ را نمی کرد.»

پس خاموش ماند و به گلوله‌ی سرخ‌رنگ و گداخته‌ای که تمام تلاشش را می کرد تا دیرتر آب شود، نگریست و با خود اندیشید؛ خورشید هم از مرگ می گریزد؛ با آن که می داند، فردا، بار دیگر متولد خواهد شد.



صبح روز بعد... پس از تولّد دوباره‌ی خورشید بود که در شیپور آغاز حرکت قافله، دمیده شد. بارها بر چهارپایان آویخته شد. کجاوه‌ها علم شد. مشک‌ها و کوزه‌ها سیراب شدند و زنان با پوشاندن لباس گرم بر تن کودکان، آنان را در آغوش خود پناه دادند. همه چیز مثل همیشه با این تفاوت که نقل خوابی دهان به دهان می چرخید و در این میان، برخی بدون توجه به تذکّرات مکرّر قافله‌سالار، میرعلی را هنوز در حلقه‌ی داستان خود محصور کرده و شرط رهایی‌اش را بیان مجدّد خوابی که دیده بود، قرار داده بودند. میرعلی، با لبخند رضایتی که بر لب داشت، گفت:

«شما همگی شاید بدانید که برادر مرحومم؛ ملا میرصادق

تبریزی، هنوز به حج مشرف نشده بود و من نیز از آغاز سفر و خصوصاً بعد از بازگشت از «حجاز»، در این افسوس و حسرت بودم که کاش او نیز با ما هم‌سفر می‌شد. تا آن که چندی پیش، خبر مسافرتش به عالم آخرت را شنیدم و بیش از هر چیز از این که می‌دانستم به دلیل ترک واجب، در پیشگاه پروردگار مؤاخذه خواهد شد، نگران و دل‌شکسته بودم؛ تا آن که شب گذشته خواب شیرین و عجیبی دیدم...

او را دیدم که در جایگاهی نیکو و در کمال خوشی و راحتی به سر می‌برد. شگفت زده شدم و پیش از آن که لب به سخن بگشایم. او گفت:

«نگران من نباش؛ زیرا من از نجات یافتگانم.»

علتش را جویا شدم که گفت:

«پس از مرگ، مرا پای حساب بردند و به جرم ترک فریضه‌ی حج، مرا در یک نقطه‌ی تاریک و وحشتناک و بد بو، زندانی کردند و دچار کیفر کردم تا آن که به مادرم، فاطمه زهرا(س) متوسّل شدم و از او طلب دادرسی کردم. گفتم؛ درست است که ترک فریضه کرده‌ام، اما من عمری از حسین عزیزت، سخن گفته‌ام. شما مرا نجات دهید.»

در این وقت، صدای گریه، از گوشه و کنار جمعیت حاضر

شنیده شد.

«پس از این تو سَل بود که در زندانم گشوده شد و مرا نزد مادرم بردند و ایشان امر مرا به امیرالمؤمنین، علی (ع) واگذار نمودند و از ایشان خواستند تا در حَقم کاری کنند و نجاتم را از خداوند بخواهند. اما ایشان در جواب فرمودند: «دخت گرامی پیامبر (ص): ایشان بارها روی منبر، به مردم گفته است که اگر کسی فریضه‌ی حج را در صورت امکان و توان ترک کند، هنگام مرگ به او گفته می‌شود، یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر! اکنون او خودش ترک کرده است، من چه کنم؟»

میرعلی نفسی تازه کرد. حالا قافله سالار هم از میان جمعیت با دقت سخنان او را گوش می‌کرد.

«مادرم، با وجود سخنان علی (ع) می‌فرماید؛ راهی برای نجات او بیابید. علی (ع) فرمود: «تنها یک راه به نظر می‌رسد که خداوند، او را ببخشد و آن این است که از فرزندت مهدی (عج) بخواهی، امسال به نیابت او حج کند و مادرم چنین فرمودند و ایشان پذیرفتند، آن‌گاه مرا به این باغ زیبا و پر طراوت آوردند...».

کاروان حرکت نرم و سنگین خود را آغاز کرده بود. میرعلی با خاطری شاد، خویش را در مسیر عبور و نوازش نسیم صبح‌گاهی قرار داده بود و زیر چشمی جوانک را دید که انگشتش را لای کتابچه‌ی نیمه باز قرار داده و با صدای بلند،

فکر می‌کند:

«چه امام مهربانی که حتی مردگان عصر خویش را از یاد نمی‌برد و در وقت احتیاج به نیابت از آنها حج می‌گذارد».

در انتظار عنایت



شیخ مرتضیٰ انصاری در سال ۱۲۱۴ هـ.ق. در «دزفول» در خانواده‌ای مذهبی و اهل فضل و ادب، در روز عید غدیر خم به دنیا آمد. او اولین فرزند شیخ محمّدامین انصاری بود. نسب او به جابر بن عبدالله انصاری، صحابی معروف پیامبر اسلام (ص) می‌رسد. در شب ولادت او، مادر شیخ خوابی دید که در تعبیر آن بزرگان گفتند که، فرزندی سرشناس، خداوند به آن‌ها عطا خواهد کرد. نقل است که پس از تولّد شیخ، مادرش همواره بعد از گرفتن وضو، به او شیر می‌داد. وی پس از طیّ تحصیلات ابتدایی، نزد عمو و پدر بزرگ‌وار خویش، در سال ۱۲۳۲ هـ.ق. عازم «عراق» شد و پس از چهار سال بازگشت و پس از اقامت در شهر خود، بار دیگر عازم «نجف» شده و از محضر اساتید بزرگ آن دیار استفاده نمود، او در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. به اصرار شیخ محمّد حسن صاحب «جواهر» با عنایت حضرت صاحب الامر (ع) به مرجعیّت حوزه‌ی علمیّه و شیعیان جهان می‌رسد و پانزده سال

تمام یعنی تا سال ۱۲۸۱ ه.ق. ادامه می‌یابد. از زهد و تقوا و کرامات وی، داستان‌های بسیاری نقل شده، وی دارای قریب پانصد نفر شاگرد داشت که در جلسهای درس وی حاضر می‌شدند و هر کس در محضر وی حاضر می‌شد، مجتهدی مسلم و عالمی نامدار می‌گردید. از شاگردان ایرانی وی سید جمال‌الدین اسدآبادی بود که به دستور شیخ به «هندوستان» رفت. از شاگردان دیگر وی میرزای شیرازی رهبر مذهبی جنبش تنباکو بود.

از تألیفات وی: «رساله‌ای در ارث»، «رساله در تقیه»، «رساله در طهارت»، «رساله در بهداشت»، «رساله در خمس»، «کتاب مکاسب» و... می‌باشند.

وی در شب هجدهم جمادی الثانی سال ۱۲۸۱ ه.ق. در «نجف» رحلت کرد و پس از ۶۷ سال زندگی پر بار با عظمت خاصی تشییع شد و در باب قبله‌ی صحن مطهر مولای متقیان، علی(ع) به خاک سپرده شد. داستان «در انتظار عنایت»، خلاصه‌ای از زندگانی ایشان است که از کتب مختلف جمع‌آوری و به صورت یک داستان پیوسته آورده شده است.

هوا تاریک بود و کوچه پس‌کوچه‌های شهر «دزفول»، هم‌چنان در خواب نرمی به سر می‌بردند. آسمان صاف شهر، با چشم بیدار

خود، همه جا را زیر نظر داشت، اما در میان یکی از خانه‌ها، زن در حالی که به شدت نفس‌نفس می‌زد، به خود تکانی داد. چشمانش را به هم فشرد و از هم باز کرد و پس از لحظه‌ای به سختی در بستر نشست. دانه‌های درشت عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود و قلبش به تندی می‌زد. به اطراف نگاهی انداخت. اتاق در سکوت دل‌نشینی فرو رفته بود و سوسوی چراغ در گوشه‌ی آن، فضا را کمی روشن ساخته بود. به نرمی از جا بلند شد. دستی به کمر و دستی به دیوار گذاشت و آرام پرده‌ی جلوی اتاق را کنار زد. پله‌ها را با زحمت پایین رفت و وارد حیاط خانه شد. هنوز دست به کوزه‌ی پایین پله‌ها نبرده بود که از پشت سرش صدای قدم‌های آهسته‌ای به گوشش رسید. سرش را چرخاند:

«سلام فاطمه! تشنه‌ای؟ خُب، مرا صدا می‌کردی برای آب بیاورم. تو چرا خودت را به زحمت انداختی؟»

فاطمه لبخندی زد و گفت:

«محمدامین! مرا ببخش که بیدارت کردم. راستش بیرون آمدنم، به خاطر تشنگی نیست.»

مرد از پله‌ها پایین آمد. کوزه را خم کرد و گفت:

«نکند وقتش رسیده، می‌خواهی بروم دنبال ننه‌خاتون؟»

زن لب پله نشست و گفت:

«نه، دردی ندارم. می‌دانی، خواب عجیبی دیدم. خوابی

دل‌نشین و نورانی، آن‌قدر که از هیبت و بزرگی‌اش از خواب
بیدار شدم و آمدم بیرون تا هوایی تازه کنم.»

محمدامین کاسه‌ای آب، به فاطمه داد و گفت:

«خیر است فاطمه، نمی‌خواهی خواب دل‌نشینت را برای پدر

فرزندت تعریف کنی؟»

«می‌گویم؛ امّا اوّل بگذار حالم کمی جا بیاید.»

زن بسم‌اللّٰهی گفت و چند جرعه آب نوشید. کاسه را برگرداند

و گفت:

«در خواب دیدم مجلسی مملو از نور و معنویّت و صفا مهیّا است.

خوب به یاد ندارم که در آن‌جا چه بزرگانی حضور داشتند؛ امّا

همین‌قدر می‌دانم که حضرت صادق(ع) در برابرم حاضر بود و

من ادب کرده و سر به زیر در مقابلش ایستاده بودم.»

فاطمه مکثی کرد و ادامه داد:

«آن‌گاه امام صادق(ع) قرآنی تذهیب شده و زیبا به من عطا

فرمود و من غرق در نورانیّت و صفای آن بودم که از خواب

پریدم.»

نگاهش را روی چشمان محمدامین که در تاریکی می‌درخشید،

دوخت. گویا می‌خواست با نگاه از او بخواهد که نظرش را بگوید.

محمدامین، غرق در فکر، به آسمان و ماهی که بر سینه‌اش

می‌درخشید، نگریست و گفت:

«خیر است فاطمه، ما را به تعبیر خوش خواب بشارت باد، چه سعادت از این بالاتر که در شب عید امامت چنین عطایی به تو شده باشد و چنین خوابی دیده باشی. خیر است. خیر...»

در چشمان فاطمه که میزبان قطرات گرم اشک شده بود، برق شادی موج می‌زد و در حالی که به کمک محمدامین سراغ حوض می‌رفت، گفت:

«جای آن دارد که به شکرانه‌ی این لطف به درگاه خداوند، نماز شکر به پا دارم.»

خورشید وسط آسمان رسیده بود؛ اما هنوز خبری نبود، شیخ محمدامین، بیرون اتاق قدم می‌زد و با نگرانی دستانش را به هم می‌مالید. از یکی دو ساعت پیش که به دنبال ننه‌خاتون رفته بود و او با سرعت، چارقد بر سر نهاده و پشت سرش به راه افتاده بود، تا آن موقع جز صدای ناله‌های همسرش، هیچ صدای دیگری به گوشش نرسیده بود. لب حوض نشست. آبی به سر و رویش زد. کاسه‌ی گلی را از آب حوض پر کرد و به سمت در حیاط حرکت کرد، گلدان‌هایی که محمدامین از دیشب و به مناسبت عید غدیر خم بیرون خانه گذاشته بود، بی‌صبرانه انتظار آب را می‌کشیدند. کاسه را خم کرد و قطرات زلال آب سرد و شفاف از دل کاسه‌ی گلی به خاک‌های گلدان فرو می‌چکیدند.

کوچه خلوت بود. محمدامین سرش را به داخل خانه برگرداند. ناگهان دید ننه خاتون سراسیمه از اتاق بیرون آمد و بی آن که به شیخ حرفی بزند... سراغ آشپزخانه که گوشه‌ی حیاط بود، رفت و با ظرف آب گرم به طرف اتاق برگشت. شیخ با عجله خود را به او رساند و پرسید:

«چه خبر ننه خاتون؟ حال فاطمه چه طور است؟ ببینم، بچه هنوز به دنیا نیامده؟»

ننه خاتون، گیوه‌هایش را از پا کند و گفت:

«صبور باش ملامین! روز عید است، هم دعا کن! و هم عیدی مرا آماده کن که کار به زودی تمام می‌شود و فرزندت به دنیا خواهد آمد. ان شاءالله.»

لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. محمدامین همان‌جا روی پله نشست و به خواب فاطمه و تعبیری که یکی از بزرگان کرده بود، فکر کرد. برای نماز صبح که به مسجد رفته بود، از یکی از بزرگان تعبیر خواب را سؤال کرده و او گفته بود:

«خداوند، به زودی به شما فرزندی عطا خواهد کرد که سرشناس و باعث افتخارتان خواهد بود و او اکنون بی‌صبرانه منتظر بود تا فرزندی را که افتخار بودنش، پیشاپیش وعده داده شده بود، ببیند و در آغوش بگیرد. در همین وقت، صدای گریه‌ی شیرینی، افکارش را در هم ریخت و او را از جا بلند کرد. چند

لحظه بعد، ننه خاتون، پرده‌ی جلوی اتاق را کنار زد و با لبخند گفت:

«مبارک است، ملامین، پسر است. پسر...»

شیخ بلافاصله، خداوند را شکر کرد و گفت:

«خداوندا! فرزندم مرتضی را از هم اکنون به خودت

می‌سپارم.»

جوان پرده‌ی جلوی اتاق را کنار زد و وارد شد. مادر که سر به پایین، مشغول پاک کردن گندم‌ها بود، با آمدن جوان سربلند کرد و گفت:

«آمدی مرتضی جان!»

«سلام مادر جان، خسته نباشی.»

«سلام پسر، تو هم خسته نباشی. راستی پدرت کجاست؟»

تا همین چند لحظه پیش با هم بودیم. یکی از اهالی، با او کار داشت و برای حسابرسی خمس، او را به خانه‌اش برد. مادر نگاهی به پسرکی که گوشه‌ی اتاق مشغول سر و کله زدن با کتاب‌هایش بود، انداخت و گفت:

«منصور جان! برادرت مرتضی خسته است، برو پیاله‌ای آب

برایش بیاور.»

مرتضی به اتاقش رفت. عبا را از دوشش برداشت و شال

کمرش را باز کرد. زمان برای مرد جوان به سختی می‌گذشت.

دلش می‌خواست باز هم سراغ مادر برود و موضوعی را که چند روزی می‌شد، همه‌ی فکر و ذهنش را به خود مشغول کرده بود. مطرح کند. از طرفی، به خوبی از نارضایتی مادر خبر داشت و نمی‌خواست، با اصرارهایش او را ناراحت کند. از جا برخاست، کتابی برداشت و گوشه‌ای نشست و همان طور که کتاب قطور را ورق می‌زد، به منصور که پیاله‌ی آب را کنارش می‌گذاشت رو کرد و گفت:

«ممنونم منصور، راستی درس و بحث چه‌طور پیش می‌رود؟»
 «الحمدلله، به خوبی می‌گذرانم، تو چه کار کردی، توانستی مادر را راضی کنی یا نه؟»

«نه، هنوز که موفق نشده‌ام، دیگر خودم هم خسته شده‌ام. نمی‌دانم چه کنم. این‌جا درس می‌خوانم؛ امّا دلم آن‌جاست.»
 «امّا یک پیشنهاد مرتضی! بیا و این بار هم به نزد مادر برو و خودت را برای همیشه خلاص کن یا اجازه می‌دهد و تو را راهی «نجف» می‌کند یا آن‌که مثل من در همین «دزفول» می‌مانی یا اصلاً به شهرهای دیگری مثل «اصفهان» و «مشهد» و... می‌روی، هر چه باشد از این بلا تکلیفی نجات پیدا خواهی کرد. امّا ای کاش تو که این‌قدر علاقه به ادامه‌ی تحصیل در نجف داری در وقت محاصره‌ی «کربلا» مانند اکثر طلاب به «کاظمین» می‌رفتی...»

«نه، این چه حرفی است. وقتی قرار شد داوودپاشا، والی

«بغداد»، از طرف سلطان روم، «کربلا» را محاصره کند، آن‌ها به «کاظمین» هجرت کردند. چون جا و مکانی نداشتند تا در آن پناهی بگیرند، من خواستم تا پس از چهار سال دوری به خانواده‌ام سری زده باشم و هم در وقت خطر، «ایران» باشم. منصور جان! اگر داوودپاشا، «کربلا» را محاصره نمی‌کرد، باز هم جهت صله‌ی رحم و دیدن خانواده به «ایران» سفر می‌کردم.»

منصور لبخندی زد و گفت:

«درست است؛ اما حالا که پس از دو سال می‌خواهی برگردی، مادر، دلش طاقت نمی‌آورد.»

مرتضی فکری کرد، پس جرعه‌ای آب نوشید و بی‌درنگ از جا برخاست. دلش چون مرغی پرکنده بود که در گوشه‌ی قفس آرام و قرار نداشت، به مادر که حالا مشغول آسیاب کردن گندم بود، نگاهی انداخت و به او نزدیک شد. همین که در آستانه‌ی در رسید، ایستاد و گفت:

«سلام بر مادر مهربانم!»

«سلام مادر جان!»

مرتضی در حالی که مشتش را از گندم پر می‌کرد و آن را داخل آسیاب سنگی می‌ریخت، گفت:

«می‌خواهی کمکت کنم.»

«ببینم برنامه‌ات چیست؟ آیا می‌خواهی کمکم کنی و در

عوض، اجازه‌نامه‌ی «نجف» را برایت امضا کنم؟»
 «این چه حرفی است. کمک به شما وظیفه‌ی من و اجازه دادن،
 لطف شماست.»

مادر، دسته‌ی آسیاب را به حرکت درآورد و گفت:
 «چه کنم، که دست خودم نیست. طاقت دوری تو را ندارم.
 نمی‌خواهم مثل شش سال پیش که با پدرت به زیارت عتبات
 رفتی و چندی بعد، پدرت تنها بازگشت و تو چهار سال در آن‌جا
 ماندی. باز هم تو را از خودم دور بینم.»

«اما، مادر! مگر من جز برای تحصیل علم می‌خواهم بروم؟»
 مرتضی، مشتش را از گندم‌ها خالی کرد و دسته‌ی آسیاب را
 در دست فشرد و در حالی که سنگ آسیاب را به نرمی روی
 سنگ زیرین به گردش درمی‌آورد، گفت:

«من خیلی وقت است که تصمیم به رفتن دارم، شما که
 می‌دانید، اما تنها چیزی که مانع رفتن من شده، عدم رضایت
 شماست و مطمئن باشید، اگر شما باز هم راضی نشوید، من هرگز
 پایم را از «ایران» بیرون نمی‌گذارم.»

مادر بلند شد، کیسه‌ی نخی سفید رنگی را آورد، سرش را
 شل کرد و در حالی که آرد را به نرمی داخل کیسه می‌ریخت،
 گفت:

«پس یک کار دیگر می‌کنم، فکری به نظرم رسید، برو رو به

قبله بنشین و به همین نیت استخاره کن! بعد بیا و جوابش را برایم بخوان، هر چه «قرآن» حکم کند، همان می‌کنیم.»
مرتضی با عجله، به سمت اتاق رفت. منصور که دورادور شاهد ماجرا بود، «قرآن» را به دست مرتضی داد و گفت:
«برو برادر که کار به حکمیت قرآن کشید.»

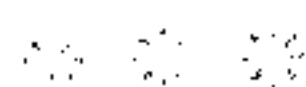
لحظه‌ای بعد، مرد جوان، رو به قبله، در حالی که دعا‌های مخصوص استخاره را می‌خواند، «بسم الله» گفت و آرام قرآن را گشود، چند لحظه که گذشت، شگفت زده و مسرور، آیات را بلند برای مادر خواند.

«لا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي اِنَّا رَادُوهُ اِلَيْكَ و...»

آیه‌ی هفتم، سوره‌ی قصص، در مورد به آب انداختن حضرت موسی(ع) بود و این که به مادر موسی(ع) وحی شد: نترس و اندوهگین مباش. ما او را به سوی تو برمی‌گردانیم و او را از پیامبران قرار می‌دهیم.»

مادر لحظاتی به فکر فرو رفت؛ اما از آن جا که زنی پرهیزکار بود، گفت:

«اگرچه باز هم فکرم به تو مشغول خواهد بود؛ اما در برابر حکم خداوند، حرفی ندارم، برو که تو را به خدا می‌سپارم.»



جوان بالشت دیگری روی بالشت‌های قبلی گذاشت و آرام

سر استاد را روی آن قرار داد تا شاید شیخ کمی راحت تر بتواند جمعیتی را که مقابلش نشسته بودند، ببیند، به آهستگی نگاهش را به جست و جو از تک تک افراد حاضر در جلسه عبور داد. پس از دقایقی، نگاه کاوش گرش، ناامیدانه، به نقطه‌ی آغاز خیره شد، دقایقی به سکوت اضطراب آوری گذشت تا آن که صدای طلبه‌ی جوانی از بیرون اتاق به گوش رسید:

«آمد... شیخ... آمد...»

و به دنبال آن نگاه‌ها به در ورودی خیره شد و لحظه‌ای بعد، خود وارد شد.

گوشه‌ای ایستاد و گفت:

«پس از ساعت‌ها جست و جو بالأخره، شیخ را در حرم حضرت (ع) یافتم. در حالی که داشت برای شفای جناب استاد، دعا می کرد...»

حرفش هنوز تمام نشده بود که شیخ با جلال و جبروت خاصّ علما وارد اتاق شد. سلامی عرض کرد و با اشاره‌ی دست به برخی از حاضران که به نشانه‌ی احترام وی از جا برخاسته بودند، اجازه‌ی نشستن داد و خود جهت عیادت بالای سر استاد نشست. استاد چشمان خسته‌اش را به او دوخت و دست چروکیده و استخوانی‌اش را به زحمت بلند کرد. پس دستش را روی قلبش گذاشت. گویا می‌خواست با این کار، مرهمی کارساز را بر سینه‌ی

سوزان و نگرانش قرار دهد. بعد از لحظه‌ای، لب‌های ترکیده و خشکش را از هم گشود و با صدایی ضعیف و پر از لرزه گفت:

«اکنون مرگ بر من گوارا است.»

حاضران دورتا دور اتاق نشسته بودند و همگی چشم به پیرمرد نحیف و بیماری دوخته بودند که او فارغ از سنگینی نگاه‌ها، خود به شیخی چشم داشت که از دقایقی قبل بر بالینش حاضر شده بود. برخی هر چه کردند، نتوانستند، جلوی خود را بگیرند. پس بغض‌هایشان ترکید و هق هق ناله‌هایشان بلند شد. شانه‌های شیخ نیز به لرزه درآمد و با کلماتی بریده بریده گفت:

«خداوند، شما را به سلامت بدارد. شما استاد و معلم ما هستید.»

استاد، در این وقت، رخ از رخ او بر گرفت و رو به جمعیت حاضر ادامه داد:

«این مرد، پس از من مرجع و رهبر شما خواهد بود.»

نگاه‌ها، در هم گره خورد. هیچ کس تا آن لحظه نشنیده بود که مرجعی قبل از رحلت خود، مرجع بعدی را انتخاب کند. از طرفی آنان نیز به خوبی می‌دانستند این عمل استاد، نه به دلیل اجبار در امر، بلکه از سر اطمینان و علاقه‌ی فراوانی است که به شیخ دارد و چه بسا می‌خواهد از این راه، فردی اعلم را به دیگران معرفی کند. شیخ اگرچه سالیان سال در محضر استاد خویش

شاگردی می کرد، اما در جای خود، او نیز استادی در خور تعظیم و احترام بود.

هوای سنگین اتاق، هر لحظه سنگین تر و اندوهناک تر می شد و زمان به کندی می گذشت. اما سرانجام، خورشید پر فروغ زندگانی مرجع عالی قدر آیت الله محمد حسن نجفی صاحب کتاب ارزشمند «جواهر الکلام»، هم زمان با غروب خورشید، غروب کرد و کوچه پس کوچه های شهر «نجف» را در هاله ای از اندوه و ماتم غرق کرد.

روزهای خسته و ماتم زده از پی هم گذشت و شیخ با سیمایی گرفته و اندوهناک، آرام وارد خانه شد و در نیمه باز آن با صدای زوزه ای بسته شد. خادم، بلافاصله خود را به شیخ رساند. آستین پیراهن مشکی اش را پایین آورد و سر به زیر گفت:

«آقا جان! خداوند به شما صبر دهد. مصیبت بزرگی است؛ غم از دست دادن علما، خداوند، سایه ی شما را بر سر شیعیان نگه دارد! آقا جان! اگر اجازه بدهید، قرص نان و خرمایی برایتان بیاورم.»

شیخ در حالی که عبا را از دوش برمی داشت، گفت:

«نه ملا فتح الله! میلی به خوردن ندارم.»

«اما این طور که شما پیش می روید، خدای ناکرده از پای

می افتید. دو روز است که چیزی نخورده اید؛ درست از وقتی

که مرحوم صاحب «جواهر»، رحلت کرده‌اند. می‌ترسم، خدای
ناکرده...»

«ترس ملاً! هیچ طوری نمی‌شود.»

وارد اتاق مطالعه‌اش شد. عمامه را کناری گذاشت و بلافاصله
پشت میز کوچکش قرار گرفت، کاغذ سفیدی مقابلش گذاشت.
قلم را به نرمی از دوات بیرون آورد. از لب‌های قلم، قطرات
سیاهی فرو می‌چکید. آن را کمی تکان داد، سپس بالای صفحه
نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

و کمی پایین‌تر، ادامه داد:

«اذا مات العالم ثم في الاسلام ثلثه...»

محضر، حضرت آیت الله العظمی سعید العلماء مازندرانی، سلام

علیکم.»

به این‌جا که رسید، بار دیگر صدایی فضای ذهنش را درهم

ریخت:

«شیخ دست نگه‌دار! این کارها چیست که تو می‌کنی. وقتی

چهارصد مجتهد، اعلیّت تو را تأیید می‌کنند، خُب، یعنی تأیید

کردنی هستی، کنار بگذار این حرف‌ها را.»

خواست کاغذ را مچاله کند با خود گفت:

«اگر کسی در این میان باشد که در هر صورت از من بهتر

باشد. مقام علمی اش بالاتر و نقد تقوا و ورعش بیشتر باشد و من با پذیرفتن مرجعیت، جای او را گرفته باشم، آن وقت، فردای قیامت، چه جوابی خواهم داشت و کی برای مولایم سربازی خوب، خواهم بود، نه نمی شود. باید از دیگران کاملاً مطمئن شوم.»

بار دیگر قلم را بر سینه‌ی کاغذ لغزاند و نوشت:

«همان طور که جناب عالی مستحضرید، شب گذشته، چشمان روشن استاد اعظم، صاحب «جواهر»، به روی جهان فانی بسته و به روی عالم ملکوت و غیب باز شد و شیعیان را از داشتن مرجعی شایسته و با تقوا محروم ساخت... و اما بعد؛ با توجه به آن که وقتی جناب عالی در «کربلا» بودید و با هم از محضر شریف استاد استفاده می کردیم، استفاده و فهم شما، بیشتر از من بود. اینک سزاوار است که به «نجف» آمده و امر مرجعیت را عهده‌دار شوید.

والسّلام علیکم

بنده‌ی خدا، مرتضی انصاری.»

نفس راحتی کشید، گویا، بار سنگینی را از روی دوشش برداشته بود. کاغذ را لوله کرد تا ملا فتح الله، مقدمات انتقال آن به «ایران» و از آن جا به «بابل» را فراهم سازد. در این وقت، ضربات نرمی، به در اتاق کوبیده شد...

«بیا تو، ملا فتح الله!»

در آرام باز شد و سایه‌ی کشیده‌ی ملا، پیش از خود او وارد اتاق شد. مؤدّب جلو آمد و گفت:

«آقا جان! کاسه‌ای شیر و لقمه‌ای نان و خرما آورده‌ام، این‌جا کنارتان باشد، هر وقت میلتان کشید، نوش جان کنید.»

شیخ با مهربانی، سینی را از دست ملا گرفت و گفت:

«چرا خودت را به زحمت انداختی؟ من که گفتم میل ندارم.»

«اما آقا جان! اگر چیزی نخورید، دیگر قوّت و توانی برایتان باقی نمی‌ماند. آن وقت چه‌طور می‌خواهید، پاسخ‌گوی مراجعات مردم باشید.»

«منظورت چیست؟ مگر کسی به در خانه آمده؟»

«بله، یکی همین امروز، یکی دو ساعت پیش از اذان مغرب هم، دو نفر آمدند و با شما کار داشتند، ضمناً شما را با لفظ مرجع خواندند.»

شیخ متعجبانه پرسید:

«خُب، تو چه گفتی؟»

«من هم گفتم، برای شرکت در مجلس ختم استادشان تشریف برده‌اند، قرار شد، فردا، مجدداً مراجعه کنند.»

«عجب است، من که هنوز مرجعیّت خود را اعلام نکرده‌ام.»

ملا فتح‌الله گفت:

«دیگر اعلام لازم نیست. آقا جان! وقتی حضرت آیت‌الله العظمی نجفی، در آن مجلس و در حضور علمای طراز اوّل «نجف»، شما را مرجع خواند،... معلوم می‌شود که...»

«این چه حرفی است، خودت خوب می‌دانی، سخن استاد به این دلیل نبوده که من حتماً باید مرجع شیعیان شوم و اصلاً در رسم علما و مراجع چنین چیزی وجود ندارد. مرجعیت که امری انتسابی نیست تا به وسیله‌ی مرجع قبل تعیین شود، بلکه ایشان می‌خواستند به این طریق علاقه‌اش را نسبت به من خبر داده باشد.»

«اما آقا! گذشته از این حرف‌ها، چرا مرجع شیعیان نمی‌شوید؟ مگر چهارصد مجتهد، برای اجتهاد به شما اجازه‌نامه نداده‌اند؟ آیا این همه اجازه برای شما کفایت نمی‌کند؟»

شیخ لبخند خشکی زد و به نرمی از جا برخاست و در حالی که مقابل پنجره‌ی نیمه باز اتاقش می‌ایستاد، به ماه درخشانی که چون هلالی نقره‌ای به سینه‌ی آسمان خودنمایی می‌کرد، خیره شد و گفت:

«می‌دانی، ملا فتح‌الله! اگر چه می‌دانم، اجازه‌ی آن چهارصد مجتهد، هیچ یک دلیل سخن و نظر صاحب «جواهر» نبوده، اما من، اجازه‌ی کس دیگری را هم می‌خواهم که اگر او به تنهایی مرا لایق این امر بداند، بی‌معطلی قبول خواهم کرد.»

ملاً، مات و مبهوت، در ذهن خود، به دنبال کسی می‌گشت که هنوز اجازه‌ی اجتهاد نداده باشد. هر چه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید. می‌خواست سؤالی بپرسد که شیخ خود ادامه داد:

«اصلاً تو خودت را بگذار جای من، اگر موقعیتی برایت پیش بیاید تا کاری به تو محوّل شود. حال آن که تو خود را برای آن کار مناسب ندانی، امّا مجبور به پذیرفتن باشی، چه می‌کنی؟»
ملاً پس از کمی فکر، گفت:

«اگر مثل شما، علما به من بگویند، می‌توانم، پس حتماً می‌توانم...»

شیخ افزود:

«آیا دوست نداری در آن شرایط حسّاس و سخت، نظر آقاییت را هم بدانم؟ آیا نظر من، برایت دل‌گرمی و برگه‌ی تأییدی نخواهد بود؟»

ملاً همین که این را شنید، از جا برخاست، کنار شیخ آمد و گفت:

«این حرف‌ها چیست؟ تا شما اجازه ندهید، من کاری نمی‌کنم. شما مولا و آقاییم هستید. از ادب نوکری به دور است، کاری کنم که نظر شما را در آن ندانم.»

«پس ملاً فتح الله، چگونه، به من اصرار می‌کنی. امر مرجعیّت را بپذیرم، حال آن که از نظر مولایم بی‌خبرم. اگر او به این کار

راضی باشد، می‌تواند به اشاره‌ای مرا دل‌گرم کند. ملاً، من هم آقایم را دوست دارم و نمی‌خواهم، مسئولیت بزرگی را بپذیرم که او مرا شایسته‌ی آن نداند. دروغ است اگر بگویم او سرور من است، امّا کارهایم را بدون اعتنا به نظر او انجام دهم. صبحی بر نمی‌خیزم و شبی به خواب نمی‌روم مگر آن‌که سعی می‌کنم، کارهای روزانه‌ام را طبق خواست امام، انجام دهم.»

پس، اشک در چشمانش حلقه زد و سر به زیر انداخت و گفت:

«او مولای من است. نظرش، هر چه باشد نظر من است.»

کوچه پس کوچه‌های ماتم گرفته‌ی شهر «نجف»، زیر لحاف شب، کز کرده بود و می‌رفت تا خستگی یک روز دیگر را از تن خسته و بی‌رمقش به در کند. ماه هم‌چنان می‌درخشید و با نگاه نافذ خود، ملاً فتح‌الله و شیخ را می‌دید که دوشادوش هم گریه می‌کردند.

ساعاتی از طلوع آفتاب می‌گذشت و سر و صدای بچه‌هایی که در پی مادرانشان، مشک به دست، از کوچه عبور می‌کردند، از آغاز یک روز دیگر و کار و تلاش خبر می‌داد. ملاً فتح‌الله، سینی چای را آماده کرد. آرام در را کوبید و پس از شنیدن صدای شیخ وارد شد. دو مرد جوانی که از صبح زود مراجعه کرده بودند،

هم‌چنان مشغول سؤال و جواب بودند و شیخ، با روی گشاده، پاسخشان را می‌داد. یکی از جوانان قلم و کاغذی در دست داشت و بیشتر می‌نوشت و دیگری فقط حرف می‌زد و حتی با ورود ملا، تنها سر برگرداند، به او نگاه کرد و دوباره مشغول صحبت شد:

«خُب، پاسخ شما درباره‌ی سؤالات ما، می‌شود همان فتوای

شما و ما باید به آن عمل کنیم، چون شما، مرجع ما هستید.»

«صحبت شما درست؛ اما به شرطی که من هم اعلام کرده

باشم؛ ولی من هنوز رساله‌ی خود را بیرون نداده‌ام. شما از من

استفتا کردید، من هم نظر خود را گفتم...»

«پس چرا در این شهر، همه می‌گویند، شما پس از مرحوم،

صاحب «جواهر»، مرجع همه‌ی شیعیان هستید؟»

«مردم لطف دارند، ولی من باید مطمئن شوم که فردی عالم‌تر

از خودم وجود ندارد. چند روز پیش نامه‌ای به یکی از علما

در «ایران» نوشته‌ام که به زودی جوابش خواهد آمد. درباره‌ی

سؤال‌هایتان، من نظر خود را گفتم، اختیار با شماست که به آن

عمل کنید یا به فتوای مرحوم صاحب جواهر، بمانید.»

و شیخ در حالی که سینی چای را جلو می‌کشید، گفت:

«بفرمایید، چایتان را تا سرد نشده، بنوشید.»

ملا فتح‌الله؛ بیرون اتاق انتظار می‌کشید تا مهمان‌ها بروند و

او نامه‌ای را که دقایقی پیش از ایران برای شیخ آمده بود، به او

بدهد. با خود فکر کرد، شاید درون نامه مطلبی، نوشته شده باشد که تکلیف مرجعیت را معلوم کند... دقایقی گذشت تا مهمان‌ها از اتاق بیرون آمدند و یکی از آن‌ها وقت خداحافظی گفت:

«جناب شیخ! دوست داشتیم، بیشتر از محضر شما استفاده می‌کردیم، اما چون تا ساعتی دیگر کلاس درستان شروع می‌شود، فعلاً رفع زحمت می‌کنیم تا فرصتی دیگر که باز هم خدمت برسیم.»

پس از بسته شدن در، خیلی زود، نامه در میان دستان شیخ و مقابل چشمان منتظر و نگران‌ش گشوده شد:

«بسم الله الرحمن الرحيم

سلام علیکم؛

بنده، مدتی است مشغول امور مردم هستم و جلسه‌ی بحثی ندارم و شما را که در «نجف» مشغول تدریس و مباحثه هستید، اعلم می‌دانم. والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته... سعیدالعلماء مازندرانی.»

چشمان اندوهناک شیخ از نامه برگرفته شد و روی سیمای ملاً فتح‌الله که مقابلش ایستاده بود، متوقف شد، لحظه‌ای دیگر، به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست، احساس می‌کرد. فضای اتاق برایش تنگ و کوچک است. عرقچین را از سر برداشت و همان جا پشت میز کوچکش نشست. آرام با خود گفت:

«مرتضی! بالأخره می‌خواهی چه کنی؟ مرجعیت را قبول می‌کنی یا نه؟»

پس سرش را به دیوار تکیه داد، پلک‌ها روی هم نشستند و شیخ به آهستگی گفت:

«یا صاحب الزّمان (عج)! شما بفرمایید، مرتضی چه کند؟ چگونه خود را از این موقعیت پیش آمده، رها کند. از طرفی باید مرجعیت را بپذیرم و از طرفی هنوز خود را لایق این مقام و جایگاه نمی‌دانم. یا صاحب الزّمان (عج)، کمکم کن.»

قطرات اشک از گوشه‌ی چشمان شیخ جریان یافتند و در میان محاسن انبوهش ناپدید شدند. سپس چشم گشود و گفت:

«یا صاحب الزّمان (عج)! منتظر عنایت و اشاره‌ی شمایم. منتظر دست‌گیری شما هستم به داد مرتضی برس!»

ساعتی گذشت و هم‌چنان شیخ غرق در نجوا با مولای خویش بود که صدای در اتاق شنیده شد و به دنبال آن صدای ملا فتح‌الله که زمان کلاس درس استاد را به او یادآوری کرد.

شیخ در حال مهیّا شدن برای رفتن به سر کلاس درس و مباحثه بود و با خود اندیشید، پس از فوت مرحوم صاحب «جواهر»، مرتّب به محضر حضرت صاحب الزّمان (ع) استغاثه می‌کند و امید داشت که سعید العلماء، امر مرجعیت را خواهد پذیرفت و امروز با آمدن نامه، امیدش از آن‌جا نیز قطع شده بود.

دوست داشت تا مدّت بیشتری به عرض حال و توسّل بپردازد؛ اما چاره‌ای جز رفتن به سر کلاس نداشت.

آفتاب شهر «نجف»، مثل هر روز گرم و صمیمی به نورافشانی مشغول بود و مردم نیز با آغاز یک روز دیگر، از خانه‌ها بیرون زده بودند و دنبال کسب روزی حلال و امر معاش بودند. کلاس درس شیخ، چون روزهای قبل برپا شده بود و اینک شاگردان، او را چون نگینی در بر گرفته بودند و به بیان سوّالات و اشکالات علمی خود، مشغول بودند، همه چیز، مثل هر روز بود و تنها چیزی که تفاوت داشت، قلب ناآرام شیخ بود که برخلاف روزهای قبل به تندی می‌زد. احساس عجیبی داشت. دانه‌های عرق پیشانی‌اش را هر از گاهی می‌پوشاندند و او هر چه بیشتر سعی می‌کرد بر حسّ درونی‌اش غلبه کند و از انقلابی که درونش برپا بود، به آرامشی هر چند موقّت در میان شاگردان دست پیدا کند. مثل هر روز که برخی از مردم پس از کسب اجازه، وارد می‌شدند و سوّالات خود را مطرح می‌کردند، در این وقت، مرد با جلال و خوش سیمایی با لباس بلند عربی، بلندبالا، با جمال و خوش‌بو که شال سبزی بر دوش داشت، وارد کلاس شد. تازه وارد، چنان هیبت و جذابیّت داشت که ناگاه شیخ از جایگاه استادی تمام قد ایستاد. نگاه‌ها به سوی تازه وارد خیره شد. مرد جوان در حالی که شیخ مرتضی را مخاطب قرار داده بود، در کمال فصاحت و

بلاغت کلام پرسید:

«جناب شیخ! نظر شما در مورد زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست؟»

با این سؤال، سکوت در فضای کلاس حکم فرما شد، حتی طلبه‌هایی که با هم مباحثه می‌کردند، سکوت کردند و به تازه وارد خیره شدند. یکی دیگر از شاگردان، آرام به کنار دستی‌اش گفت:

«بینم، مگر مسخ، همان نیست که آدمی از حالت انسان خارج شود و به صورت حیوان یا چیزی دیگری در بیاید؟»
«چرا همین است.»

«خب، مسخ که در این امت وجود ندارد... پس چرا این آقا چنین سؤالی می‌کند؟»

و بعد هر دو ساکت شدند و به شیخ که در فکر فرو رفته بود، خیره شدند. شیخ آرام سر بلند کرد و رو به تازه وارد گفت:

«چون در کتاب‌ها، این بحث عنوان نشده و مسخ هم از این امت برداشته شده، من هم نمی‌توانم جوابی عرض کنم.»

شاگردان شگفت زده، زاویه‌ی نگاهشان را از روی شیخ به سمت مرد با جلال و هیبت تنظیم کردند و سرا پا گوش تا ببینند او چه می‌گوید. صدای تازه وارد در فضا پیچید:

«حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ شد،

زنش باید چه کند؟»

نفس در سینه‌ها حبس شده بود، همه منتظر بودند تا ببینند، استادشان برای یک سؤال فرضی چه جوابی خواهد داشت. شیخ اندکی تأمل کرد، سپس سر بلند کرد و گفت:

«اگر مرد، به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عده‌ی طلاق بگیرد و بعد شوهر کند. چون مرد زنده است و روح دارد؛ ولی اگر شوهر به صورت جماد در آمده باشد، باید زن عده‌ی وفات بگیرد؛ چون مرد به صورت مرده در آمده است و فاقد روح است.»

مرد تازه وارد که به دقت سخنان او را می‌شنید، در این هنگام خطاب به او فرمود:

«أنت المجتهد... أنت المجتهد... أنت المجتهد...»

سپس از جا برخاست و از جلسه‌ی درس بیرون رفت. شیخ که گویا از عالم دیگری خارج شده باشد، به خود آمد و با عجله، از جا بلند شد و در حالی که با دست، به سمت در اشاره می‌کرد، گفت:

«این آقا را دریابید... دریابید... مولا را دریابید...»

اما او رفته بود و هیچ آثاری از خود بر جای نگذاشته بود. شیخ بر زمین نشست و های‌های گریه سر داد. شاید اگر ملا فتح‌الله بود، شاگردان زودتر می‌فهمیدند که ماجرا از چه قرار است.

منابع:

۱. کتاب داستان‌هایی از زندگی علما.
۲. کتاب توجهات حضرت ولی عصر (عج) به علما و مراجع.
۳. کتاب مردان علم در میدان عمل.



مرد مؤمنی در «نجف اشرف» در خانواده‌ی معروف به «آل رحیم» زندگی می‌کرد که او را «شیخ حسین رحیم» می‌گفتند. این جوان پاک طینت و نیک فطرت که از مقدّسین بود، به دلیل ابتلا به بیماری سینه و سرفه‌ی خونی، قادر به کار نبوده و در نهایت فقر و پریشانی زندگی می‌کرد و بیشتر وقت‌ها نزد عرب‌های بادیه‌نشین می‌رفت که در حوالی نجف اشرف ساکن بودند. داستان بازنویسی شده از تشرّف او را که برگرفته از کتاب «نجم الثاقب» مرحوم حاج میرزا حسین طبرسی نوری است، تقدیم شما خواننده‌ی عزیز و محترم می‌کنیم.

شیخ دستش را روی سینه گذاشت و فشرد. آب دهانش را به سختی فرو خورد تا سرفه‌اش نگیرد، چرا که با هر سرفه، خون از دهانش جاری می‌شد. از جا بلند شد و قدم‌هایش را تندتر برداشت. بار دیگر با نگاه، مسجد را دور زد. هیچ‌کس نبود. خیلی

وقت می‌شد که مردم از درون مسجد متفرق شده بودند. از مولایش هم خبری نبود. دست‌هایش را زیر بغل گذاشت. سرش را پایین انداخت و برگشت سر جای اولش، روی سگوی بیرون مسجد، کفش‌هایش را درآورد و دو زانو نشست. سوز سردی می‌آمد. ابرها یکی پس از دیگری به هم می‌پیوستند و تاریکی فضا را بیشتر می‌کردند. آخرین ته مانده‌های صدا هم تمام شد. لحظه‌های سرد، ساکت و سخت می‌گذشت. شب به نیمه رسیده بود و آرامشی عجیب، در فضای تاریک بیرون مسجد، چرخ می‌خورد. دستان یخ زده‌اش را به تنه‌ی قوری که هنوز گرم بود، چسباند تا کمی گرم شود. نم‌نم باران شروع شده بود. هیزم‌ها هم مرطوب بودند. با آن که زمستان بود؛ اما لباس‌های تابستانی‌اش تنها چیزی بود که بدن نحیف و ضعیفش را از سوز و سرما، حفظ می‌کرد. سنّ و سالی نداشت تازه اول جوانیش بود؛ اما در محله‌ای که زندگی می‌کرد او را شیخ حسین صدا می‌کردند. دلیلش را خودش هم نمی‌دانست. دستانش را از تنه‌ی قوری جدا کرد و بار دیگر زیر بغل گذاشت. موهای تنش از سرما سیخ شده بود. اشک‌ها پشت پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. سرش را به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید. نگاهش باز هم به سمت «مسجد کوفه»، خیره شد. با خود فکر کرد:

اگر از ترس سرفه‌های پی در پی و خونی نبود، به داخل

می‌رفتم و از این وحشت و سرما راحت می‌شدم. اما نه، نکند مثل شب چهارشنبه‌ی پیش، یک دفعه سرفه‌ام بگیرد و مردم بریزند دورم یا اصلاً با این خلط‌های خونی وقت و بی‌وقت که دهانم را پر می‌کند؛ نه، این سرما را تحمل کنم بهتر است تا آن شرمندگی‌ها را؛ خصوصاً که کسی نیست تا حالم را جا بیاورد. اگر مولایم بخواهد نظری کند، همین جا بیرون مسجد کوفه هم....

صورتش را به آسمان نشان داد. باران شروع نشده، تمام شده بود. یاد هفته‌های قبل افتاد. این که چه عذاب‌ها و سختی‌هایی را تحمل کرده، این که فقر و نداریش برای همه چون روز، روشن بود. آهی از سینه بیرون داد که ناگهان سوزشی را در گلویش احساس کرد. سرفه‌اش گرفته بود. هوا را در سینه‌اش حبس کرد. به سرعت استکانش را پر از چای کرد و کمی نوشید؛ اما فایده‌ای نداشت. با آن که دهانش بسته بود، اما پشت سر هم سرفه می‌کرد. استکان را به سرعت کنار گذاشت و از جایش بلند شد. چیزی گرم و با فشار از گلویش بالا آمد و دهانش را پر کرد. دستانش را جلوی دهانش گرفت تا خون بیرون نریزد. پای برهنه خودش را به جوی آب، جلوی مسجد رسانید. سرفه‌اش بیشتر شد و خون، چون آب بارانی که از ناودان بریزد، از دهانش سرازیر شد. دستانش را درون آب برد. آب خیلی آسان، آثار رنج و اندوه او را از مقابل چشمانش می‌برد. سرش را میان آب

فرو برد و بعد از لحظه‌ای بالا آورد، به اطراف نگریست. هم‌چنان خبری نبود. سرفه‌ها از شدت افتاده بودند و سرفه‌هایی سبک و سطحی با قطرات و خلط‌های خونی، نشان می‌داد که حالش رو به بهبود است. صورتش را با دامن پیراهنش خشک کرد. سپس وضویی مجدد گرفت تا اگر توانست به مسجد رفته و به عبادت و استغاثه پردازد.

شیخ، قدم‌ها را آهسته برمی‌داشت. گلویش هنوز می‌سوخت. حالا لباس نازکش خیس شده بود. دست‌ها را جلوی دهانش آورد تا «ها» کند؛ اما خیلی زود آن‌ها را دوباره زیر بغلش گذاشت. با آن سینه‌ی خرابی که او داشت. یک نفس عمیق هم می‌توانست، خون‌ریزی مفصلی به راه بیاندازد. جلوی در داخل مسجد که رسید، ایستاد، خلوت و ساکت، جان می‌داد برای گریه و زاری و توسل، اما برگشت و روی سگوی بیرون مسجد نشست. اندوه بر تمام وجودش مستولی شده بود. زانوهایش را بغل کرد. قطرات اشک، یکی پس از دیگری از چشمش فرو می‌چکید. سرش را به دیوار تکیه داد. گویی کسی بر قلبش چنگ می‌انداخت. پلک‌ها را روی هم نشانده. ندایی در گوشش طنین‌انداز شده بود:

«دیدی شیخ حسین این هم از شب چهارم، دیدی کسی به فکر

تو نیست، این هم از مسجد کوفه...»

در همین افکار بود که ناگهان صدای پای، توجه‌اش را جلب

کرد، به سرعت چشمانش را باز کرد و به سمت صدا، سر چرخاند. از درون تاریکی مردی با قامتی استوار به سویش پیش می‌آمد. شیخ ابرو در هم کشید. حوصله‌ی هیچ کس را نداشت. مرد از مسجد رد شد و وقتی به سکو رسید، ایستاد و سلام کرد. شیخ به چهره‌ی جذاب مرد که در تاریکی می‌درخشید، نگاهی انداخت و خشک پاسخ داد. مرد روی سکو کنار شیخ حسین نشست، او را به اسم صدا کرد. شیخ، حدس زد که باید از همان عرب‌هایی باشد که در حومه‌ی شهر زندگی می‌کنند. شیخ بارها، مهمان آن‌ها شده بود و هر یک از مردم محله‌های حومه‌ی «نجف»، شیخ حسین را به عنوان جوان فقیر و مریض می‌شناختند. فکر کرد شاید این بار، این عرب می‌خواهد، مهمان شیخ شود. پس سکوت را شکست و برای آن که سرش را گرم کند، پرسید:

«ببینم، شما اهل کدام محله‌ای؟»

مرد با مهربانی پاسخ داد:

«اهل یکی از محله‌ها هستم.»

شیخ کمی جا به جا شد و چهار زانو نشست و شروع کرد به نام بردن هر یک از محله‌هایی که آن‌ها را می‌شناخت. اما جواب مرد جوان، در هر بار منفی بود. شیخ عصبانی شد و نام محله‌ای را که ساخته‌ی ذهن خودش بود، به تمسخر بر زبان راند و گفت:

«ببینم! نکند اهل طرطری محله‌ای؟»

مرد هم که متوجه موضوع شده بود، تبسمی کرد و گفت:

«نه، شیخ حسین! اهل آن جا هم نیستم.»

و بلافاصله ادامه داد:

«شیخ! اصلاً برای تو چه فرقی می‌کند که من اهل کدام محله

باشم؟»

نگاه نافذ مرد روی شیخ خیره ماند و پرسید:

«خودت برای چه به این جا آمده‌ای؟»

«برادرا! برای تو هم فایده‌ای ندارد که بدانی من برای چه به

این جا آمده‌ام.»

مرد جوان متبسم افزود:

«شیخ! برای تو هم ضرری ندارد که علتش را به من بگویی.»

شیخ چیزی نگفت. چپش را از جیب درآورد. در حالی که آن

را روشن می‌کرد، زیر چشمی به جوان چشم دوخت، چپش به

سختی روشن شد. آن را به طرف مرد، تعارف کرد:

«بفرما، بفرما بکش.»

مرد آن را رد کرد و گفت:

«من نمی‌کشم، خودت بکش.»

شیخ حسین چپق را نزدیک دهانش آورد و پکی زد؛ اما فکرش

مشغول بود؛ چرا که نمی‌توانست به این راحتی، سفره‌ی دلش

را پیش هر کسی پهن کند، اما گویا این یکی فرق می‌کرد. با

آن که جوان بود؛ اما وقتی خودش را با مرد جوان مقایسه می کرد. فشار قلبش بیشتر می شد. چهره‌ی مرد بسیار جذاب و دیدنی بود. ابروهایی مشکی و نزدیک به هم، چشمانی درشت و سیاه، محاسنی شانه زده و معطر، ظاهراً هم ضعف و بیماری در او دیده نمی شد. قامت استوارش وقتی می خواست بنشیند، دلربا بود. به راستی با این همه تفاوت و فاصله، کجا حال مرا می فهمد. از طرفی دیگر، دلش هم نمی آمد، او را ناراحت کند. شیخ آهی از درون سینه بیرون داد و چشم به مرد جوان دوخت که لباس‌های مرد توجهش را جلب کرد. مثل لباس شیخ ساده و بی‌پیرایه. اندیشید، شاید او هم مثل خودش حاجتی داشته که این وقت شب به «مسجد کوفه» آمده. دلش کمی آرام شد. استکان را پر از چای کرد و در حالی که به طرف مرد دراز می کرد، لبخندی زد و گفت:

«بیا برادر! گلویی تازه کن.»

مرد استکان را گرفت و نزدیک لبانش آورد. جرعه‌ای نوشید و استکان را دوباره به دست شیخ برگرداند.

«بفرما شیخ! این چای را تو بخور.»

«درست است که چای کم دارم، اما این را برای تو

ریخته‌ام.»

شیخ وقتی امتناع مرد را دید، دیگر اصرار نکرد، چای را

سرکشید و گفت:

«شرمندهام که وسیله‌ی پذیرایی ندارم. می‌دانی به تنهایی‌هایم عادت کرده‌ام، خودم هستم و بی‌کسی‌ها و رنج‌هایم. نمی‌دانم، شاید هم خداوند شما را برای من فرستاده تا مونس‌م باشی. دوست دارید با هم برویم سر قبر حضرت مسلم؟»

مرد تبسمی به روی لب نشانده و گفت:

«باشد. اما اوّل باید بگویی، چرا به این‌جا آمده‌ای؟»

«عجب؛ شما هنوز مایل هستید که علت آمدنم را بدانید، باشد می‌گویم. چون از وقتی آمده‌ای، مه‌رت به دلم نشسته. در محله‌ی خودمان، همه از مشکلاتم خبر دارند. شما هم یکی از همان‌ها. می‌دانی، راستش، آن‌قدر سختی و گرفتاری دارم که نمی‌دانم از کجا برایت شروع کنم. من جوان فقیری هستم که فقر و نداری‌ام به اندازه‌ی است که حتی حاضر به تأمین غذای روزانه‌ام نیستم. بارها شده که سر گرسنه بر زمین می‌گذارم و خیلی اوقات دیگر هم، خودم را مهمان ناخوانده‌ی عرب‌های حومه‌ی شهر «نجف» می‌کنم... امّا... امّا برادر! مبادا گمان کنی قصد کمک و گدایی دارم... نه، فقر اگر چه سنگین و شکننده است؛ امّا تنها دلیل آمدنم به «مسجد کوفه»، این نبود...»

بیمارم! مرضی مثل آفت به جانم افتاده. سرفه‌های خونی

و دردآور.»

پس دست روی سینه‌اش گذاشت و افزود:

«ریهام بیمار است. خدا نکند سرفهام بگیرد... خدا نکند... از ترس همین سرفه‌هاست که نمی‌توانم به داخل مسجد بروم...»
 بغض راه سخنش را سد کرده بود، سر به دیوار گذاشت و به دنبال آن سکوتی کوتاه و غم‌بار میانشان حکم فرما شد، لحظه‌ای بعد شیخ، بغض آلود ادامه داد:

«در این گیر و دار فقر و نداری که هنوز زندگی هم تشکیل نداده‌ام، به دخترکی از همان محله‌ی خودمان علاقه‌مند شده‌ام. هر چند به او حق می‌دهم. کدام آدم عاقلی با این وضعیّت من، حاضر به زندگی با من خواهد شد؟ می‌دانی، حقیقتاً زندگی برایم تاریک و سیاه شده. وقتی نمی‌توانم شکم خودم را سیر کنم. وقتی نمی‌توانم برای بیماری‌ام، به دنبال دوا و درمان باشم. باید بسوزم و بسازم... سرت را درد نیاورم... همین طور بودم تا این که روزی، دوستی که از حال و روزم با خبر بود، گفت هر کس چهل شب چهارشنبه بیاید به «مسجد کوفه» و حوائجش را بخواهد، امام زمان (عج) را خواهد دید. امّا، امّا، من از این هم، شانس نیاورده‌ام. چهل شب با چه زحمت و سختی آمدم. با چه امید و آرزویی... حتی نگذاشتم، یک شب بدون صفا و معنویّت از دست برود. گاهی شب‌ها چنان ضعف و ناتوانی وجودم را فرا می‌گرفت که می‌خواستم نیایم. گفتم؛ نه، شیخ حسین! نکند همین یک شب کار

نگرفته‌ام و امام زمانی که هنوز ندیده‌ام. پس بیا اگر موافق باشی، حالا به مسجد برویم، خیلی دوست دارم، این بار با شما سر قبر مسلم بروم...»

مرد با برخاستن از جا، موافقتش را اعلام کرد. شیخ حسین هم پس از آن که وسایل چای را کنار سگوی بیرون «مسجد کوفه» چید، کفش‌های کهنه‌اش را به پا کرد و دوان دوان، خود را به او که در آستانه‌ی در مسجد کوفه بود، رسانید.

«شیخ حسین! بیا اول نماز تحیت مسجد بخوانیم و بعد بر سر قبر مسلم برویم.»

«باشد، هر چه شما بفرمایید، دوست من.»

پس از این گفت‌وگوی کوتاه، مرد داخل مسجد شد و در مقام حضرت ولی عصر (عج)، جای گرفت. شیخ هم پشت سرش ایستاد و به او که پس از تکبیر، شروع کرد به نماز خواندن، خیره شد. صوت نمازش در مسجد طنین‌انداز شده بود. چه قدر دل‌نشین و زیبا می‌خواند. شیخ نمازش را با صدای آهسته‌ای خواند تا از نماز مرد لذت ببرد. ناگهان وقتی دقت کرد، متوجه شد، نوری عجیب، دورتا دور مرد را احاطه کرده است، بوی عطر خوشی فضا را آکنده کرده بود. شال سبز دور گردن جوان در چشم شیخ پر رنگ جلوه کرد... فکری مثل برق از ذهنش رد شد. نکند... نکند...

داشت سوره‌ی حمد را قرائت می‌کرد... «صراط الذین انعمت...» حالا، دیگر، آن قدر نور و روشنایی مرد جوان را احاطه کرده بود که دیگر نمی‌توانست او را به خوبی ببیند، قلبش به شدت سوخت. یادش افتاد از محله‌هایش پرسیده بود و او گفته بود که «از محله‌ی فلان و فلان نیستم.» چه فکرهایی که در موردش نکرده بود. اندیشید که در سخن گفتن با او، هیچ مراعات امام و مولا بودن او را نکرده... طرطری محله و... عرق سردی بدنش را خیس کرده بود. اضطراب و نگرانی و هیجان، وجود ضعیف شیخ را در هم می‌پیچاند... نفهمید، چه‌طور نمازش را تمام کرد. خواست، به پای امام بیافتد، خواست تا دستش را ببوسد. خواست، عاشقانه، چشم در صورت ملکوتی و نورانی آقایش بدوزد. قطرات اشک را که پیوسته، پرده‌ای زلال و لرزان مقابل دیدگان شگفت‌زده‌اش می‌کشید، پاک کرد. قلبش را که می‌خواست از سینه بیرون بجهد، فشرد؛ امّا، همین که سلام نماز را گفت، دریافت، نوری که مقابلش به عبادت مشغول بود، اینک از زمین فاصله گرفت و به سوی بالا، حرکت کرد... نور بالا رفت... بالا و بالاتر... ناله از دل برکشید: «یا صاحب‌الزمان!»

«یا صاحب‌الزمان (عج) آقا جان! من که چهل شب به عشق تو آمدم... حالا به همین راحتی... یا مولا!»

سخت می‌توانست باور کند، فرصت‌های ناب‌ی را آسان از دست

داده باشد. سر بلند کرد و نور را دنبال نمود. دهانش باز مانده، دیگر حتی به فکر سرفه‌ها هم نبود. هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. قطرات اشک از چشمانش به روی صورت استخوانی و محاسنی که تازه رویدن را آغاز کرده بود، سُرمی خورد و او هم چنان فریاد می‌زد و ناله می‌کرد. دستش از همه جا کوتاه شده بود... در حالی که ریسمان محکم نجاتش کمی بالاتر از او، در هوا معلق بود... ناگهان یاد قول امام افتاد. قرار بود، بعد از نماز بر سر قبر مسلم، بروند. شیخ با ناتوانی و زحمت ایستاد و در حالی که چشم از نور بر نمی‌داشت، با کلماتی بریده بریده گفت:

«یا مهدی! مولا، مگر قرار نبود سر قبر مسلم (ره) برویم... یا صاحب‌الزمان (عج)! قربانت بروم... خودتان فرمودید...»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که نور به سمت صحنی که قبر حضرت مسلم (ره) در آن جا قرار داشت، حرکت کرد. شیخ هم به دنبال نور دوید. نفسش تنگ شده بود، نور رفت تا آن که بالای بقعه‌ی چوبی، درون ضریح کوچک و ساده‌ی قبر، جای گرفت. شیخ نیز دستش را به میله‌های چوبی ضریح چسباند و همان جا نشست... زمان نیمه‌شب سپری شده و می‌رفت تا روز چهارشنبه‌ای را آغاز کند.

و شیخ حسین هم چنان خیره به نور، جای گرفته در درون ضریح، با ناله و ضجّه، هم چنان فریاد، «یا بن الحسن (عج)»، سر

می داد. دیگر حوائجش را فراموش کرده بود. تنها دوست داشت برای لحظه‌ای هم که شده، آقا را ببیند و دستان مهربان و صمیمی او را به صورت بچسباند... زمان از پی هم گذشت، صبح فرا رسید... و شیخ حسین آل رحیم، با چشمانی باد کرده و زانوانی لرزان و بدنی خسته، در خنکای صبح، به سوی «نجف» به راه افتاد.

شیخ دستی به محاسنش کشید، سپس دست کودک را فشرد و گفت:

«همین جا بود! همین جا!»

او در حالی که قدم‌هایش را تندتر بر می داشت و به سمت در «مسجد کوفه» قدم بر می داشت، شیخ رو به زنی که هم پای او می دوید، کرد و گفت:

«بین حدیثه! این جا بود روی این سکو، که آقا صاحب الزمان (عج)، بشارت امروز را به من داد.»

زن گریان و دوان دوان به محلّ مورد اشاره رفت. دست کشید و بوسید، سپس وارد مسجد شدند، شیخ نیز فرزندش را در آغوش فشرد و گفت:

«بابا حسین! دیگر برای همیشه خوب شد. از آن روز تا حالا، حتی سرفه‌ای هم نکرده‌ام.»

حدیثه، لبخند زنان ادامه داد:

«اما فقا! که هنوز امانت را می‌بُرد...»

و در حالی که همگی می‌خندیدند، به طرف قبر حضرت

مسلم (ره) به راه افتادند.